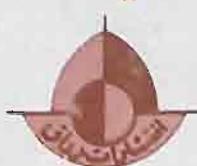


سنگی برگوری

Mita



A black and white illustration of a bull's head and neck, facing right. The bull has large, curved horns and a dark, textured coat. It is set against a background of faint, overlapping text from the surrounding pages of the book.



۱۲

چاپ اول

۱۳۶۰

انتشارات رواق



-
- سنگی برگوری . چاپ اول
 - نوشه : آل احمد ، جلال
 - طرح جلد : منصور پاکزاد
 - ناشر : انتشارات رواق، تهران ، تلفن ۶۶۰۲۳۳
 - نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع



سنگی برگوری



نوشتہ

میرزا جعفر



چاپ اول - زمستان ۱۳۶۰



بهروز گلزاری

۱۳۲۴	دید و بازدید	قصه و داستان :
۱۳۲۶ آبان	از رنجهی که می برم	
۱۳۲۷ دی	سه تار	
۱۳۳۱ مرداد	زن زیادی	
۱۳۳۷ بهمن	سرگذشت کندوها	
۱۳۳۷	مدیر مدرسه	
۱۳۴۰ آبان	نون و القلم	
۱۳۴۶ دی	نشرین زمین	
۱۳۵۰	پنج داستان	
۱۳۳۳ اردیبهشت	اور ازان	مشاهدات :
۱۳۳۷ مهر	تات نشین های بلوک زهراء	
۱۳۳۹ خرداد	در یتیم خلیج - جزیره خارک	
۱۳۴۵	خسی در میقات	سفرنامه :
۱۳۴۳	هفت مقاله	مقالات :
۱۳۴۱ اسفند	سه مقاله دیگر	
۱۳۴۱	غرب زدگی	
۱۳۴۱ مرداد	کارنامه سه ساله	
۱۳۴۲ اسفند	ارزیابی شتابزده	
۱۳۵۶ تیر	در خدمت وخیانت روشن فکران	
۱۳۵۷ بهمن	یک چاه و دو چاله	
۱۳۲۷ آبان	قمار باز از داستایوسکی	ترجمه :
۱۳۲۸	بیگانه از آلبر کامو (با خبر هزاده)	
۱۳۲۹ اسفند	سوء تفاهم از آلبر کامو	
۱۳۳۱ آبان	دستهای آلوده از سارتر	
۱۳۳۳ مرداد	بازگشت از شوروی از آندره زید.	
۱۳۳۴	مائده های زمینی از زید (با پرویز داریوش)	
۱۳۴۵ پائیز	کرگدن از اوژن یونسکو	
۱۳۴۶ آبان	عبور از خط ازیونگر (با دکتر هومن)	
۱۳۵۱	چهل طوطی (با سیمین دانشور) شهریور	
۱۳۵۱	تشنگک و گشنگ از یونسکو (با هزارخانی)	

می خوانید:



۱۰	صفحة	فصل ۱
۲۲	صفحة	فصل ۲
۳۴	صفحة	فصل ۳
۵۲	صفحة	فصل ۴
۷۰	صفحة	فصل ۵
۸۳	صفحة	فصل ۶

هـآدـمـيـئـيـ سـنـگـيـ اـسـتـ بـوـگـورـ پـدرـ خـوـيـشـ
- فـقـفـيـقاـعـ بـنـىـ -
آـيـهـاـ وـلـ وـآـخـرـ جـزـوـسـىـ دـيـكـمـ

فصل ١

ما بچه نداریم. من و سیمین. بسیار خوب. این یک واقعیت. اما آیا کار به همینجا ختم می‌شود؟ اصلاً همین است که آدم را کلافه می‌کند. یک وقت چیزی هست. بسیار خوب هست. اما بحث برسرانچیزی است که باید باشد. بروید ببینید در فلسفه چه تومارها که از این قضیه ساخته‌اند. از حقیقت و واقعیت. دست کم این را نشان می‌دهند که چرا کمیت واقعیت لنگ است. عین کمیت‌ما. چهارده سال است که من و زنم مرتب این سؤال را به سکوت از خودمان کرده‌ایم. و به نگاه. و گاهی با به روی خودنیاوردن. نشسته‌ای به کاری؛ و روزی است خوش؛ و دور برداشته‌ای که هنوز کلهات کار می‌کند؛ و یک مرتبه احساس می‌کنی که خانه بدجوری خالی است. و یاد گفته آن زن می‌افتدی — دختر خاله مادرم — که نمی‌دانم چند سال پیش آمده بود سراغمان و از زبانش دررفت که:
— تو شهر، بچه‌ها، توی خانه‌های فسقلی نمی‌توانند بلو لند و شما حیاط به‌این‌گندگی را خالی گذاشته‌اپد ...

و حیاط به این گندگی چهارصد و بیست متر مربع است. اما چه فرق می‌کند؟ چه چهل متر چه چهل هزار متر. وقتی خالی است، خالی است دیگر. واقعیت یعنی همین! و آنوقت بچه‌های همسایه توی خاک و خل می‌لولند و می‌مترین بازی‌هاشان گشت و گذاری روزانه سر خاکرو به دانی محل که یک قاشق پیدا کنند یا یک کاپوت ترکیده.

یا صبح است با ننم بارانی و تو داری‌ها می‌خوری. درد سکر آور ساقه‌های جوان را به هدایت قیچی با غبانی لمس می‌کنی که اگر این شاخه را بزنم.. یا نزنم.. که ناگهان سوز و بریز بچه همسایه از پشت دیوار بلند می‌شود و بعد درق... صدایی. و بله. باز پدره رفت سرکار و دو قران روزانه بچه را نداد. و خدا عالم است مادر کی فرصت کند و بباید به نوازش بچه. و آنوقت شاخه که فراموش می‌شود هیچ—اصلًا قیچی با غبانی که تا هم الان هادی احساس کشاله رفتن ساقه‌ها بود، به پاره‌آجری بدل می‌شود دردست که نمی‌دانی که را می‌خواسته‌ای با آن بزنی.

یا توی کوچه، دخترک دو سه ساله‌ای، آویخته بدست مادرش و پا بپای او، بزمت می‌رود و بی‌اعتنای به تو و به همه دنیا، هی‌می‌گوید، مامان، خسته‌ممه... و مادر که چشمش به جعبه آینه مغازه‌ها است یک مرتبه متوجه نگاه تو می‌شود.

۹۳ / سنگی برگوری

بچه‌اش را بغل می‌زند، همچون حفاظت برهای در مقابل گرگی، و تند می‌کند. و باز تو می‌مانی و زنت با همان سؤال. بعض بین خرت را گرفته و حتمداری که زنت هم حالی بهتر از تو ندارد. و همین باعث می‌شود که از رفتن به هرجا که قصد داشته‌اید، منصرف بشوید، یا فلان دلغوری را بهانه‌کنید و باز حرف و سخن. و باز دعوا. و باز کلافگی. و آخر یک روز باید تکلیف این قضیه را روشن کرد.

گرچه تکلیف مدت‌ها است که روشن است. توجیه علمی قضیه را که بخواهی، دیگر جای چون و چرا نمی‌ماند. خیلی ساده، تعداد اسپرم کمتر از حدی است که بتواند حتی یک قورباغه خوش زندو زا را بارور کند. دوستتا در هر میدان میکروسکوپی. بجای دست‌کم هشتاد هزار تادر هر میدان. میدان؟ بله. واقعیت همین است دیگر. فضایی به اندازه یک سر سوزن، حتی کمتر، خیلی کمتر از اینها و آنوقت یک میدان! و تازه همین میدان دیوار هم هست، و درست رو بروی سر تو. می‌بینید که توجیه علمی قضیه بسیار ساده است. و با چنین مایه‌دستی که نمی‌توان یدبیضا داشت یا کرد. حتی برای اینکه توپ فوتbal را از دروازه به آن بزرگی بگذرانی یازده تا حریف قلچماق لازم است. و آنوقت این اسپرم‌های مردنی و عجول که من دیده‌ام . . . (یعنی مال دیگران جور دیگر است؟...) و من این را می‌دانم که توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم

ازدواجمان فهمیدیم. ولی چه فایده؟ چون پس از آن هم من بارها به امید فرج بعد از شدتی سراغ آزمایشگاهها رفته‌ام و در یک گوشۀ کثیف خلای تنگ و تاریکشان، سرپا، و بضرب یک تکه صابون خشکیده عمدأ فراموش شده رختشویی، با هزار تمنا همین حضرات معدود اسپرمه را دعوت به نزول اجلال کرده‌ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله، که مبادا قلیای صابون نفس حیوانک‌هارا ببرد، با پاهایی که نای حرکت نداشته است، تا کنار میز میکروسکپ دویده‌ام و شناگاه موقتی حضرات را هم چون سرخولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده‌ام. و بعد روی یک صندلی چوبی وارد فته‌ام و جوری که دکتر نفرمود پاهایم را مدتی مالش داده‌ام تا پس از نیم ساعت مکاشفه در ته آسمان بسیار تنگ و بسیار پست‌اما بسیار عمیق‌همان میدان یار و سر بردارد و خبر فتح را بدهد. فتح؟ بله. که سه‌تا در هر دو میدان! و بفرمائید خودتان هم ببینید! و میروم جلو. و هر چه نگاه می‌کنم چیزی نیست. و یار و تعجب می‌کند. حتی اینقدر نمی‌فهمد که چشم من و رای چشم اوست و باید دستگاه را پس و پیش کرد و یک پیچ را به اندازه یک هزار میلیمتر گرداند تا میدان، میدان بشود. با تمام بازیکنان معدودش. با کله‌های بزرگ و دم‌های دراز و جنبان و چنان بسرعت دوان (و معلوم نیست بکجا؟) که خرگوشی از دم تیرصیادی. و همانطور کج و کوله. و چشم که به هم بگذاری میدان را پیموده‌اند و از گوشۀ‌ای گریخته‌یا

تور دشان را گم کرده ای. بله، در میدان واقعیت! دیگر از یادم رفته است که چند بار با این آزمایش ها خودم را در حد یک خرگوش آزمایشگاه گذاشتم و چه پول ها داده ام تا قدو قامت فسقلی این حضرات را تماشا کنم. اما انصاف باید داد که اگر این قضیه نبود من هرگز نمی دانستم میکرو سکپ چه جور چیزی است و چه جور کار می کند. و این خودش آنقدر مهم بوده است که همه آن از نا رفتن ها و بیزاری ها و پادردهارا فراموش می کرده ام و تا درسه روز همه اش در این فکر بوده ام که پدر سوخته های ریقو! عجب می دویلند! درست مثل خودت. پس بی خود نیست که تو آنقدر عجولی! و آنقدر تنگ می روی! عین این بی نهایت کوچک های خودت. و درست همانطور معلوم نیست بکجا؟... و همین مشغله فکری چه بدام می رسیده است که گاهی اصلا فراموش می کرده ام که شده ام مشتری پروپا قرص آزمایشگاه ها. هر ماه یک بار، و هر بار پس از یک دوره تست ویرون و ویتامین آ و عصاره جگر و پانگا دوئین... تاشاید در هر میدان یکی به تعداد حریفان بیفزایی.

اینها همه درست. توجیه علمی قضیه و دیدار واقعیت. اما اگر این همه کافی بود که پس از چهارده سال هنوز در متنه نگاه های ما و در حاشیه سکوت هامان و در زمینه هرج و منجری این بی تکلیفی خوانده نمی شد. ز اصلا بدیش این بود که از

همان اول بهمان نه نگفتند. و خیالمان را راحت نکردند. هر کدام از اطبای یک طومار رامی زدن دزیر بغلمان واژدر آزمایشگاه‌ها و مطب بیرون نمان می‌فرستادند. آخر نمی‌شد انکار کرد که من خودم بچشم خودم دیده بودمشان که چه تند می‌دوند. یعنی شنا می‌کنند. و چه فرق می‌کند؟ چه یکی چه صدتا. بله؟ لابد عیب اساسی نداریم. پس می‌شود امیدوار بود که زیاد شوند... و همین جوری بود که اطبای وطنی نان یک همکار اطربیشی خودشان را هم توی روغن انداختند. آخر هر چه بود می‌توانستیم بشینیم و باد به غبیب بیندازیم و قیافه بزمده بگیریم که:
—بله. فرنگ هم رفتیم. و فایده نداشت. و چقدر خرج!

دیگر خیال کرده‌اید که ماسرگنج نشسته‌ایم. . .

و حال آنکه هیچکس خیال نکرده بود که ما سرگنج نشسته‌ایم. و اصلا همین جوری بود که می‌دیلم یا شهید نمایی است یا خودنمایی یا توجیه یا عذر. و برای که؟ و برای چه؟ و برای اینکه آدمیزاد به صورت خودش را که از تنگ و تانمی اندازد! و تازه مگر قضیه فرنگ از چه قرار بود؟ از این قرار که وقتی همه لِنگ و لگد همان را در رم و پاریس زدیم، در وین من تنها رفتم سراغ یک طبیب اطربیشی که استاد سیار دانشکده‌های طب مونیخ و زوریخ و یک‌ایخ دیگر بود. یعنی یک شهر دیگر با پسوند ایخ. درست همین‌طور. و یک روز صبح از ۷۵ تا ۸۵ بعد از همه آن حرفها که از همکارهای تهرانی اش شنیده بودم

در آمد که:

—بله. اگر خیلی علاقمندی باید یکسال زیر نظر باشی ...
و اسم و رسم بیمارستان را هم داد. و چه جور زیر نظر؟
—مدام توی رختخواب. روزی چقدر گوشت و چقدر شیر
و هیچ سیگار وابدا الکل و آنقدر تستوویرون و ویتامین آ ...
و لابد عصاره جگر و پانگادوئین ... بله باقیش را خودم حفظ
بودم.

— یا اینکه برو خودت را بسپار به سر نوشت.

والبته که ما این کاردوم را کردیم. چون علاوه بر اینکه اروپا فرموده بود راه اول روزی صدتومان خرج داشت و یکسال هم مرخصی اداری می خواست. و بی خودنمایی و شهید نمایی حتماً آن یار و خیال کرده بود که من سرگنج نشسته ام یا پسر او تورخان اعظمم. احمق! گرچه تقصیر او نبود. چرا، بود. اسمش بود **اولدوفردی** بهمین کج و کولگی. اینجوری: **Oldofredi**. اصلاً ایتالیایی. و استاد سیار طب در سه شهر ختم شونده به ایخ. هنوز کارت اسمش را دارم و آدرس بیمارستانش را. بایک باسمه رنگی پشتیش. یک عمارت کلاه فرنگی، وسط جنگلی از کاج؛ و آنورش یک دریاچه. واقعیتی با بادبان سفید رویش. عیناً. خر رنگ کن رجال بواسیری مملکت. که تا وزیر شدن دخوشان را بر سانند! احمق! سه سال بعد سرقضیه یک سقط جنین توی همان پسکوچه های کهنه وین گیرش

آورده بودند و بزن. درب و داغانش کرده بودند. بی خود نیست که فحشش نمی‌دهم. کسی که واسطه مراجعت من با او شد بعدها برایم گفت. دکتر اشتراوس را می‌گوییم. می‌گفت: یکی از همین شوهرهای علاقمند به تخم و ترکه، مثل من، سرقضیه سقط جنین مخفیانه زنش، که لابد یکی از این قرتی قشم‌شها مبتلا شده بود و نمی‌خواسته تن و بدنش از شکل بیفتد. حضرت راگیر آورده بود و با جماعتی از دوستان چنان مشت و مالش داده بوده‌اند که شش ماه تمام کمرش توی همیان گچی بوده. هنوز هم با چوب زیر بغل راه می‌رود. بله، تا آخر عمر. این جوری شد که ما تن به قضا دادیم. اما من هرچه فکرش را می‌کنم نمی‌توانم بفهمم. یعنی می‌توانم. قضاؤقدار و سرنوشت و همه‌اینها را با همان توجیه علمی، همه را می‌فهمم. اما تحملش ساده نیست. عین درسی که نفهمیده‌ای و ناچار ذهنی نشده است. رفیقی دارم نقاش. شما هم می‌شناسمیدش. پزشگ نیا. که برادرش همین تازگی هادریک تصادف ماشین له شد. جوانی برومند با قلمی خوش، و آینده‌ای. جوان مرگ بتمام معنی. و شاید ناکام هم. و آنوقت برادرش، خیال می‌کنید می‌توانست تحمل کند؟ دو بعد از نصف شب، ماشینی تمام عرض خیابان را با صدو بیست کیلومتر در ساعت طی کند و از روی سکوی وسط خیابان بپرد و یکراست بیاید بطرف جایی که آن جوان به انتظار آینده‌اش ایستاده بود و داشته با دوستانش قرار و مدار می‌گذاشته. و آنوقت

از میان همه جمع فقط او را بزند! و چه زدنی، که له کردن. اینجاها است که دیگر تصادف و سرنوشت هم مفری نیست. و واقعیت هم بی، معنی می شود. و می دانید حالا این حضرت نقاش چه خیال می کند؟ خیال می کند که برادر را بعمردها ند. چون جوانتر که بود سردوتا از همسن و سال های خودش را از راه بدربرده بودو بعد خودش رفته بوده فرنگی به درس خواندن. و آن دونفر دنبال ماجراهای سیاسی بزندان افتاده بوده اند و آینده شان خراب شده بود و پدرهاشان که پولدار بوده اند کسی را اجیر کرده بوده اند که آن وقت شب و الن... اینها را من نمی بافم. تصورات دوست دوست نقاش من است که واقعیت چنین بلایی سرش آورده. حق هم دارد. مرگ نابهنه نگام یک برادر راه نمی شود به تصادف واگذار کرد. یا این بی تخم و ترکه ماندن را. روزی که رفتیم سرسلامتیش و او داشت داستان مکاشفاتش را می گفت من در فکر قضیه خودم بودم. و عین او نمی توانستم قضیه را به سرنوشت احواله کنم. آخر چرا سرنوشت همین ما دونفر را انتخاب کرده باشد؟ اورا برای مردن بالفعل و مرا برای مردن بالقوه. می دیدم که آن نقاش و من هر دو جلوی نیستی ایستاده ایم با این فرق که او در سرحد عدم به داستان و تخیل پناه برد و من نمی توانم. آخر او که آنوقت شب حاضر و ناظر نبوده. ولی من هم‌جا حاضر و ناظر بوده ام. و هیچ جایی برای تخیل باقی نگذاشته ام. عین همه ، بچه

که بوده ام با خودم و در رفته ام و بعد که توانسته ام روی ته جیبم راه بروم دَدَر رفته ام و بعد هم گلویم جایی کیر کرده وزن برده ام. نه مرضی داشته ام و نه کوفت و ما شرایی به ارث برده ام. پدرم سه برادر داشته و دو خواهر و مادرم در همین حدودها. آنوقت خود ماخواهر برادرها. مادرم سیزده شکم زائیده که هشت تاشان مانده اند که ما باشیم. از این هشت تای کی شان را سلطان بلعیبد خواهرم را، که او هم بچه نداشت. و یکی دیگر را سکته بردا برادر بزرگم را، که گرچه از زن اولش یک بچه داشت دو تازن دیگر هم گرفت و طلاق داد ولی به هر صورت و قتی مرده مان یک بچه را داشت. اما دیگران هر کدام با بچه ها و نوه ها. و مادرم فقط ندیده اش را ندیده. و آنوقت عموزاده ها و خاله زاده ها و نوه ها و نتیجه ها و زادورود... یک ایل به تمام معنی. و در چنین جنگل مولایی از تخم و ترکه، سرنوشت آمده فقط یغئه مرا گرفته که چون کم خونی و چون خدا عالم است چه نقصی در کجای بدنت هست و اسپرم هایت تک و توکند و ریقو، حالا تو باید با آنچه پشت سرداری نفر آخر این صفت باشیستی و گذر دیگران را به حسرت تماشا کنی. و واقعیت این است که هیچ کس پس از من نیست. جاده ای تالبه پرتگاهی، و بعد بریده. ابتدا تمام معنی. آخر هیچ می شود فکرش را کرد که صفتی از اعماق بدويت تا جنگل تنک تمدن ته کوچه فردوسی-تجربیش این امانت را دست به دست - یعنی نسل به نسل- بتو برساند و

۴۰ / سنگی برگوری

توکسی را در عقب نداشته باشی که باررا تحویل بدھی؟ توجیه علمی و تسلیم و واقعیت همه بجای خود. ولی این بار را چه باید کرد؟ و این راه برباریده را؟ و مگر من نقطه ختم خلقتم؟ یا آخر جاده ام؟ . . . با همین فکرها بود که یک بار جا پا را سرهم کردم و بار دیگر میرزا بنویسی در نون والقلم ابتر ماند. و داریوش که نسخه خطی اش را می خواند گفت که بله . . . اما اجباری نیست که خودت را در تن دیگری بگذاری . . . این جوری است که حتی حق نداری در قصه‌ای بنالی.

٢ فصل

وحالا دیگر بحث از این هاگذشته. از اینکه ماسنگه‌ها را با خودمان واکنده‌ایم و تن به قصاصاداده‌ایم و سرمان را بکارمان گرم کرده‌ایم که بجای اولادنا... اوراقنا اکبادنا. و از این اباطیل. حالا بحث در این است که یک زن و شوهر با همه‌روابط و رفت‌وآمد‌ها و مسؤولیت‌ها و قابلیت‌های خودشان چطور می‌توانند بی‌تخم و ترکه بمانند؟ بخصوص وقتی کثرت اولاد مرض مزمن فقرا است و این چهار صد و بیست مترا مرربع خالی مانده است و مؤسسات اجتماعی هنوز به دنیا نیامده‌اند و ناچار تو خود را بیشتر مسؤول می‌بینی. آخر ما با همین در آمد فعلی می‌توانسته‌ایم تا سه چهار تابعه را بپروریم. و برفرض هم که این امکان در مانبود قابلیت پدری و مادری راچه باید کرد که در هر مردوز نی هست و در ما قدرتی است بیکاره مانده؟ عین عضوی که اگر بیکاره ماند فلنج می‌شود. یک نقص عضوی که یک قدرت روحی را معطل کرده و تازه مگر همین یکی است؟ خیلی قدر تهای دیگر هم هست. اینکه محبت بورزی، نظارت در تربیتی بکنی، به دردی بلرزی، خود را بخاطر کسی فراموش

کنی، و خود خواهی‌ات را و در دسرهایت را . . . آن خواهرم که مرد اگر بچه می‌داشت و سواسی نمی‌شد و اگر وسوسی نشده بود زیاد بخودش ورنرفته بود سلطان نگرفته بود. فکرش را که می‌کنم می‌بینم آخر باید یک چیزی - نه - یک کسی باشد که ما دوتایی خودمان را فداش کنیم. همه چیزها را آزمودیم و همه ایده‌آلها را. اما کدام ایده‌آل است که ارزش یک تن آدمی را داشته باشد تا بتوانی خودت را فداش کنی - به پایش پیر کنی -. و تو که به هر صورت باید پیر بشوی وزنت - چه دلیلی برای پیر شدن دارید؟ و اصلاً چه موجبی برای بودن - برای قدرت پیری را ذخیره کردن . . . نه اینکه صبح تا شام زن و شوهر جلوی روی هم بنشینیم، درست همچو دو آینه، و شاهد فضایی پراز خالی باشیم یا پر از عیب و نقص. آخر یک چیزی در این وسط، میان دو آینه، باید بددود تا بی نهایت تصویر داشته باشیم. و حال آنکه اگر راستش را بخواهید ما دو دیواریم که هیچ کوچه‌ای میانمان نیست. چون وقتی از کوچه‌ای هیچکس نگذرد . . .

همین جوریها بود که دو سالی به این فکر بودیم که بچه‌ای را به فرزندی قبول کنیم. این در و آن در، و مشورت، و بچه‌های مختلف. از تخم آمریکایی گرفته تا نژاد بومی. و از مشهد گرفته تا شیراز. یتیم خانه‌ها و پروشگاه‌ها و شیرخوارگاهها و موارد خصوصی‌تر. و این همان زمانی بود که مهری ملکی رفته بود و از پروشگاه مشهد بچه‌ای را به فرزندی برداشته بود پنج شش

ماهه. و با شیرخشک و کمنه‌شویی شروع کرده بود. عین یک مادر. و چه در دسرها بغاطر سرخکش و محملکش. تابعه را بزرگ کرد و به هفت سالگی رساند. بچه رفت مدرسه و آنوقت خودش؟... اصلاً مسخره است. ساعت هشت صبح بود که رفت زیر ماشین و ساعت ۹ زیر خاک. بهمین سادگی. کار او حتی به پیری هم نرسید. و چه زنی! نفس شخصیت. یادم است پیش از بچه‌داری حوصله‌اش از بیکاری سرفته بود. زیرپایش نشستیم که خیاطی باز کند، کرد. اما خیاطی نگرفت. سرماهی بیشتر می‌خواست و کلک بیشتر. و ادارش کردیم کاموا بافی درست کند، کرد. و گرفت. و نمایش لباس کودک و فرستادن سفارش در خانه‌ها و برو و بیا و چه مشغله‌ای! تاسه‌ماه پس از مرگش بازماندگان درمانده بودند که جواب سفارش‌های قبلی اش را چه جوری بدھند! و پسruk؟ الان کلاس سوم مدرسه است و گمان می‌کند که مادر رفته سفر، سفری بسیار دور و دراز و بی‌برگشت. دور و درازش را می‌فهمد. اما بی‌برگشت را نه. و چه بهتر... چه می‌گفتم؟

بله. اینرا می‌گفتم که مهری زیر پوستمان رفت و ماه راه افتادیم. تایک روز سرناهارزنم درآمد که قدسی تلفن کرده که مبادا به جلال بگویی اما یک بچه بسیار خوب سراغ دارد که هم پدردارد هم مادر. پایش‌هم به شیرخوارگاه نرسیده و بیماری‌های پرورشگاهی هم ندارد و سالم. و مادرش گذشته از

۲۵

سندو مدرکه رسمی خیلی چیزهای دیگر هم می‌دهد. وقرار برای فلان روز و فلان جا. گفتم بهتر است خودش دنبال‌کند و انگار نه انگار که به من هم گفته است. و رفت. زنم رامی گوییم. قدم به قدم دنبال قدسی. اما یک هفته بعد بالک و لوجه آویزان آمد. یعنی دوباره سر مطلب را باز کرد: دختری است و بایکی از بزرگان سروسری داشته و داستانها که بله می‌کیرمت والخ. . . تا شکم می‌آید بالا و طرف می‌زند به چاک. سه ماه و چهار ماه و انگار نه انگار که بزرگانی هم در کار بوده. ناچار خبردار شدن خانواده و اخراج از مدرسه، و چه کنیم و چه نکنیم؟ . . . که دخترک را می‌سپارند به دست قابله‌ای تا کورتاژ کند. ولی مگر بچه چهار-ماهه رامی‌شود انداخت؟ و تازه مگر می‌شود به این راحتی از خیر تخم و ترکه یک فرد از بزرگان گذشت که روزی همه دخترهای شهر داوطلب و صالحش بوده‌اند؟ . . . همین جوری‌ها بوده که همه رضایت می‌دهند به نگهداشت بچه به هر صورت دم‌گاوی که بوده. و موقتاً ماهی فلانقدر قرار می‌گذارند که خود قابله در خانه‌اش اطاقی به دخترک بدهد و پنج ماه و شش ماه و درست سر نه ماه و فلان . . . بچه می‌آید. و دست بر قضا یک پسر کاکل زری. عین خود آن حضرت. و عین قصه امیر ارسلان. آنوقت از نوراه می‌افتد. همه خانواده به کمک قابله. ولی حضرت که بازن فرنگی‌اش از سفر بر می‌گردد حتی رو نشان نمی‌دهد. نه ماه دیگر هم از این دم گاو پذیرایی می‌کنند و پرستار و شیر

مخصوص... تا حالا دیگر دمگاو بین ریش همه‌شان مانده. برای دخترک یک‌شوهر حسابی پیداشده و دمگاو بدل شده است به دم خروس... وحالا چه می‌گویی؟ این راز نم ازمن می‌پرسد. من در تمام مدت یک‌کلمه هم نگفتم. جز این که آنروز سرناهار درست مثل اینکه کارد فرومی‌دادم. ولام تا کام تداعیت زنم خودش جازد و در آمد که:

حالا دیگر باید تخم و ترکه اشرافیت تازه به دوران رسیده را سرسره بشناسیم.

تازه این مفتضح‌ترین قسمت قضیه نبود. حاضر بودند بیست‌هزار تومان هم پول بدهند. بله این‌جوری بود که اقمان نشست. صحبت از مشروع یا نامشروع نیست. اما وارث مفتضح‌ترین روابط اجتماعی شدن و دمگاو یا دم خروس دَدر رفتن پسری را با دختری بین ریش بستن، که چه؟ که بله ما هم بچه‌داریم؟ مرده‌شور! وبار اول نفرت‌این‌جوری آمد. نه ازان یکی تنها. مگر اوچه گناهی داشت؟ یاچه عیبی؟ بی‌این‌که دختر باشد و مابه خواستگاری رفته باشیم جهازیه هم که داشت! نفرت از این فریب را می‌گوییم. از این‌که نفس حسرت بچه‌داشتن را باید با دلسوزی‌ها و محبتی که نه در جای خود صرف شده است، روز به روز بصورت انساج و عضلات در تن بچه‌ای بکاری و بزرگش کنی و بزرگتر و بزرگتر و ده سال و بیست سال و سی سال بگذرد اما توعیت جز تجسم حسرت‌های خودت را در تن او

نبینی. و حال آنکه آن کودک دیگر مردی شده است یا زنی؛ و زیباست و برومند؛ ولا بد شوهری می‌خواهد یازنی؛ ولا بد بچه‌ای خواهد داشت... این جوری بود که فریادم از درون برخاست که مگر دوام خلقت بر زمینه لق حسرت‌های تو است احمق؟ خیال کرده‌ای؟ واصلاب بینم — مگر کدام یک از بچه‌های سرراهی و یتیم‌خانه‌ای و پرورشگاهی به‌دم روح القدس در مشیمه مادرشان قرار گرفته‌اند؟ و مگر چه فرقی هست میان یک پسر کاکل زری فلان شازده با بچه فلان میراب که چون برای بخور و نمیر خودش درمانده بوده فرزندش را سرراه گذاشت؟ مگر این دو چه فرقی باهم دارند؟ هر کدام ثمره یک فضاحت دیگر جنسی یا وارث فقر و بیماری و کم‌خونی پدری یا مادری. بحث از اخلاق نیست یا از ادای اشرافیت را در آوردن. چون فقط در حوزه اخلاق و اشرافیت بچه‌ای را به فرزندی قبول کردن عمل خیر است و توصیه هم شده است. آخر دیده‌ایم که سرپرستی این پرورشگاه‌ها با آن دسته از اشرافیت است که پس از قماری کلان دسته‌ای گل بردارند و یک جعبه شیرینی و به سرکشی پرورشگاه بروند و به عنوان تصدق یادفع بلا یا عوام فریبی یا کفاره گناهان به چنین بضاعت مسخره‌ای بدرده منوع برستند؟ این کارهای لایق شان همان بنگاه‌های خیریه (!) که من از اعمال خیر بیزارم. و تازه در همان حوزه اخلاق یک عمل خیر روی دیگر سکه شراست. شری باید باشد تا خیر من در کفه مقابله جا بگیرد. و من حتی به این صورت تحمل

شر رانداشته ام و به رسمیت‌ش نشناخته ام. واقعیت‌می‌گوید بچه‌ای را که با قنداقش سرگذر می‌گذارند یا پشت در کلانتری، یا به پرورشگاه می‌دهند بچه‌ای بوده است که دوام رابطه‌پدر فرزندی یا مادر فرزندی را نا ممکن می‌کرده. یا والدین فقیر بوده‌اند یا کودک مزاحم راه آینده یکی از آن دو بوده یا نقص مادرزاد داشته. و به هر صورت وضعش‌جوری بوده که حتی در دامن مادر خودش زیادی می‌کرده. آنوقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت؟ درست همچون مرده‌ای که گورهم او را نپذیرد. یا جوانه‌ای که از شکم‌دانه‌خویش‌هم بیرون نیامده باشد. و این‌جوری بودکه مدت‌ها در فکر مشروع بودن و نبودن بچه‌های سرراهی بودم. این داغ باطله‌ای که در رحم برپیشانی یکی میزnim. که می‌زند معلوم نیست. اما زده می‌شود. فاعل مجھول است. یعنی اخلاق است و مذهب است و حفظ سنت است و این حرفه‌ای قلمبه. و آنوقت بود که حتی به عمل جنسی نفرت ورزیدم. به این صورت که آخر چرا این عمل و ظایفِ اعضایی ساده فقط در یک حوزه معین، یعنی پس از ازدواج، رسمی است و در دیگر حوزه‌ها رسمی نیست؟ ازدواجی که خود با ادای چند کلمه عربی یا فارسی رسمی شده است یا پس از ثبت در دفتری؟ واقعیت می‌گوید که در هر صورت مردی وزنی گرفتار هم بوده‌اند. گرچه موقتی — که پایی عمل جنسی به میان آمده است. چه ثبت شده و چه نشده. چه طبق سنت و چه

مخالف آن. ببینم شاید قضیه ارث و خون و دیگر روابط اجتماعی نباید به هم بخورد؟ درست. اینرا می فهمم. واقعیت می گوید برای اینکه اجتماعی بگردد وزیردستی باشد و بالادستی و قانونی و سرنیزه ای و برای اینکه به جنگل بازنگردیم همه اینها لازم است. ولی عاقبت؟ عاقبت اینکه تکلیف خصوصی ترین روابط یک زن و مرد را، که هر کدامشان فقط یک بار زندگی می کنند، همین مقررات از قرنها پیش معین کرده. و نه تنها معین کرده بلکه چون و چند آنرا دم بر سر بازار می کوبد. رجوع کنید به دستمال شب زفاف و به بوق و کرنای دهات روی بام حجله. واينها يعني اينکه من حتی در خصوصی ترین روابط بازنم بندۀ مقرراتی هستم که قرنها پیش از من وضع شده. و بی دخالت من. عین همان داغ باطله. وتازه اسم همه اينها تمدن است و مذهب است و قانون است و عرف و اخلاق است. اينجا هاست که آدم دلش می خواهد یک مرتبه بزند زیر همه چيز. ولی مگر می شود از همه اينها سر پيچاند؟ خوب. حالا که نمی توانی سر پيچي پس چرا تعاؤن اجتماعی را مسخره می کنی؟ و پرورشگاه هارا و تصدق اشرافیت را؟ می بینید که همین یک مساله تخم و ترکه اساس همه چيز را در ذهن من لق کرده است. می خواهم مثل همه باشم. در بچه دار بودن. و نمی توانم و نمی خواهم مثل همه باشم در تبعیت از مقررات. و باید. باين تضاد چه باید کرد؟ و اين جوري بود که ظاهر اديدم چه آسوده اي ما که

۳۰ / سنگی برگوری

هیچ یک از مقررات شرع و عرف ناظر بروابط جنسی مان نیست و این اولین و آخرین رجحان بی تخم و ترکه بودن. اما از طرف دیگر فکرش را که می کنم می بینم حرمت مقررات شرعی و عرفی را که از دوش روابط جنسی برداشتی اصلاً انگار از آن سلب اعتبار کرده ای. معنی اش را گرفته ای. و بد لش کرده ای به عملی حیوانی. نمی خواهم بگویم عین جفت گیری گاوی با ماده اش. اما دست کم عین کبوتر قاصدی که لانه اش بر سر برج فرستنده رادیو باشد. این رابطه جنسی که نه وظیفه ای بدوش گردشش محول است و نه هیچ یک از مقررات شرع و عرف برآن نظارتی می کند چه معنایی دارد؟ اگر در یک عمل غریزی حیوانی، دست کم یک عمل ماشینی. غذا که به آن رسید غده ها راه می افتد و بzac کار می کند و سایش آسیاب دندانه ها و عصیر معده والخ . . . و بازن که نشستی سایش عضوهای دیگر و کار افتادن غده های دیگر. در صورت اول مکانیسمی است بخاطر هضم غذا و دوام این تن. امادر صورت دوم؟ و بخصوص اگر دوام تن دیگری در کار نباشد؟ و من که نمی توانم تخم و ترکه داشته باشم چرا این مکانیسم را تحمل کنم؟ فقط برای اینکه ماشین زنگ نزند؟ می بینید که حتی دارم صورت منحصر به فرد بشری را عین ارادل علماء به معیار ماشین می سنجم. به هر صورت دنبال همه این فکرها و قیاس ها بود که به کله ام زدخودم را اخته کنم. باید عالمی داشته باشد. فارغ از پائین تن و یک

پله به سمت ملکوت. آنوقت یک روز زنم درآمده که بله تودیگر مثل آنوقتها نیستی. و اصلاً از من سیر شده‌ای والخ. . .
که کفرم در آمد و همان روز صاف گذاشتم توی دستش که:

— میدانی، زن؟ می‌بینی که از من کاری بر نمی‌آید. یا خیالش را از سر بدرکن. یا برو تلقیح مصنوعی. با سرنگچه‌هم بچه‌دار می‌شوی. بهتر از بچه‌های لا براتواری که هست. که چشم‌ها یش از وحشت گرد شد، و من دیدم که در زمینه عصمت قرون وسطایی او جز با خشونت قرن بیستمی نمی‌شود چیزی را کاشت. این بود که حرف آخر رازدم:

— می‌دانی زن؟ در عهد بوق که نیستیم. بچه‌می‌خواهی؟ بسیار خوب. چرا القمده را از پشت سر به دهان بگذاری؟ طبیعی‌ترین راه این که بروی و یک مرد خوش تخم‌پیدا کنی و خلاص. من از سربند آن دکترا مراض زنانه مزه قرمساقی را چشیده‌ام. هیچ حرفی هم ندارم. فقط من ندانم کیست. شرعاً و عرفاً مجازی. که اول کمی پلک‌هایش را به هم زد و بعد یک مرتبه زد زیر گریه. وزندگی‌مان به زهر این صراحة، یک هفته تلغی بود . . . ولی راستی کدام دکتر؟ من که هنوز از قضیه لوله تغمدان چیزی نگفته‌ام. بله. مثل اینکه دارم همه‌چیز را با هم قاطی می‌کنم. چطور است مرتب باشم. بله. بترتیب تاریخی.

www.takbook.com

www.takbook.com

٣ فصل

سال اول ازدواجمان به این گذشت که چطور جلوگیری کنیم؛ وحیف است که به این زودی دست و بالمان بندشود خیال سفر در دنبالش واز این حرفها . . . و بعد هم زندگی اجاره نشینی و دیگر معاذیر. از سال سوم بود که قضیه جدی شد. من هنوز هم کم نمی‌گزید و پیش از بچه خیلی چیزهای دیگر در کله داشتم. اما زنم پاپی می‌شد. این بود که راه افتادیم. و بعد که او لین اخطار آمد – با اولین رؤیت میکروسکوپی – مدتی تأسف اینرا خوردیم که چرا در آن دوسال آنهمه تنمان لرزیده است و آنهمه دست به عصا راه رفته‌ایم و عالم شهوات را در پوششی از ترس لمس کرده‌ایم؛ و بازائدہ‌ای از دستورهای جلوگیری. و تأسف که تمام شد باز راه افتادیم. ورقه‌های آزمایش و گلبول شماری و تعداد حضرات و عکس سینه و اینکه چرا کم خونی و چرا فضای تنفسی ات تنگ است و دیگر ماجراها . . . و از این دکتر به آن دکتر و از این آزمایشگاه به دیگری. و تهران بس نبود، آبادان و شیراز. آخر عبد‌الحسین شیخ طبیب شرکت –

۳۵

نفت بود و در آبادان خرس می‌رفت و شیراز هم با مریضخانه اش تازگی‌ها و سیلهٔ جدیدی برای پزدادن گیرآورده بود یعنی دکان جدیدی بغل دستگاه حافظ و سعدی برای جلب مشتری. و بعد: — راستی فلان دکتر متخصص تازه‌از آمریکا آمده. برویم ببینیم چه می‌گوید.

یا: — روزنامهٔ دیروز را دیدی؟ چیزی داشت راجع به لوله‌های تخدمان . . .

وراستی نکند توهمند عیب و علتی داشته باشی؟ آخر همی‌دانی، لولهٔ تخدمان دقیق‌تر از آن‌هاست که بشود همین‌جوری در بازاره صحت و سقمش رأی داد. من و توچه می‌دانیم؟ شاید . . . و جر و منجر— باز یک‌هفته‌که: واه! کدام احمقی جرأت‌می‌کند... واز این حرفهمها . . . ولی عاقبت خودش فهمید که لولهٔ تخدمان را نمی‌شود یک‌دستی گرفت. بعدهم او لین‌اماکه‌گذاشته شد دیگر کار از کار گذشته. چون پای خانواده‌هم در کار است و پای دیگران هم. که مبادا بنشینند و بولنگند که بله عیب از زن‌فلانی است... این‌جوری‌ها بود که زنم راضی شد. و اصلًاً باید گرفتار بود و دید که آدم چه براحتی تن به هر و سو سه‌ای می‌دهد؛ و دنیای ذهنش به هرامایی چطور از اساس خراب می‌شود. عین یک برج‌کبریتی. به هر صورت راه افتادیم.

طبیب متخصص پیر بود و شخصیت قصابهای را داشت. با دکانی به همان‌کثافت. و دختر کی جوان به عنوان وردست. خیلی

زیبا. کلی توی مرداب افتاده. و دیدم که دستگاه بوی خوشی نمی‌دهد. دادمیزد که پیرمرد عمل جنسی را مدت‌ها است که فقط با چشمش می‌کند. اما زنم که نمی‌توانست اینرا ببیند. چون خیلی حرف و سخن‌های زده بودیم که به طبیب باید ایمان داشت و از این اباطیل . . . و چه تلقین‌ها و دلداری‌ها. انگار برای دعاگرفتن رفته بودیم. بار اول و دوم دوا و برای رنگ‌کردن لوله تخمدان، ورقه آزمایش و عکس‌برداری و بار سوم پای تخت عمل. چون در لوله تخمدان کمی انحراف دارد و یک تومور (!) هم فلان جاست همین‌جور! مثل اینکه غده سرطانی گیر آورده! تومور! حرفش هم تن‌آدم را می‌لرزاند. با آن تجربه خواهرم! وزنم یک هفته نه خواب داشت نه خوراک. داشت خودش را برای سرطان داشتن آماده می‌کرد. و قیافه‌اش را وزرد نبو بودن را ولاغری را. و بار سوم پیرمرد زنم را بردت‌توی اطاق عمل و خودش دوشه بار آمد بیرون. خونین و مالین و رجزخوانان. انگار که یک فوج دشمن را در درون زنم کشته. و با هر جمله سه چهار تا اصطلاح فرنگی طب. آنهم برای همچو منی که یک‌سال نمی‌شد که خود میکروسکپ را می‌شناختم. اما چه می‌شد کرد؟ در عالم سیاست که نبود تا بشود بحث کرد. هر چه بود دکتر بود دم و دستگاهی داشت و بدتر از همه پایی لوله تخمدان در میان بود که انحراف داشت و فلان تومور هم که تازه کشف شده بود. اما با رچهارم دیگر پای زنم پیش نمی‌رفت. جرأت‌ش تمام شده بود یعنی کنجکاویش؛ دردهم برد

بود و ناچار درآمد که:

—اگر تونیایی توی اطاق عمل، من هم نمی‌روم. فکر می‌کردم چه دکتر نجیبی باید باشد که به آن راحتی اجازه داد. و رفتم. بالای سر ش ایستاده و دستش در دستم. اما باقیش؟ اطاق عمل را دیده‌اید؟ من باره‌ایدیده‌ام. یک بار چسبندگی سینه با قرکمیلی را بر می‌داشتند که دو سال گرفتار سل بوده و خواسته بود من هم سر عمل باشم. یک بار دیگر سر قضیه محدث شوهر یکی از خواهرها یم که کلیه راستش را بر می‌داشتند که شده بود اندازه یک کمبزه و بنفس و گندیده . . . اما هیچ‌کدام آن چوری نبود. و اسلامی دانید جاکشی یعنی چه؟ من همان روز تجربه کردم. بله. زنم را جلوی چشم‌جوری روی تخت پر از سینخ و پیچ و چرخ عمل خواباند که من توی رخت‌خواب می‌خواباندم. و آستین‌ها بالا و ابزار بدست و آنوقت نگاهش! جوری بود که من یکمرتبه به یاد خواهرم افتادم که عاقبت‌رضایت نداد، به اینکه عملش‌کنند. به اینکه دست مرد غریبه به تن ش بخورد. و مال او سینه بود. سرطان در عمق وجودش نشسته بود اما او عاقبت به عمل راضی نشد. موهای مچ‌دست یا رواز دستکش بیرون مانده بود و زخم جوری خوابیده بود که من اصلاح‌نمی‌توانستم. . . ولی حتی دادهم نزدم. فقط دیدم تحملش را ندارم. عین جاکش‌ها. عرق به پیشانی او نشسته، چشم‌ها یش بسته، و یک دنیا فریاد پشت لب‌ش. و من پیراهن به تم چسبیده و اصلاً یکی بین خرم را گرفته. و دست

یارو با ابزارمی رفت و می آمد و چیزی را در رونزنم می کاوید و می خراشید و چه خونی . . . ! و آنوقت من سرنگهدارم. بمعنی دقیق کلمه. که دیدم دیگر نمی توانم. عجز را به تمام قامت در هیکلی! ابزار به دست جلوی روی خودم ایستاده دیدم. و چه حالی! دستش در دستم بود و دمدم پیشانی اش را پاک می کردم. جوری نبود که بتوانم خودم را رها کنم یا اورا. این بود که بچه رارها کردم. حالمی فهم. یکی دیگر از لحظاتی که نفرت آمد. به سرحد مرگ. نفرت از هر چه بچه است. بله از بچه. از وارث نام و نشان. از پزدهنده آتی به اسم و رسم پدر جاکشی گه تو باشی! از تقسیم کننده این دو تاخرت و خورت که از فضولات چهار پنج سال عمر جمع کرده ای. با کتابهای لباسها: خوب دیگر چهداری، احمق جان . . . ؟ . . . که با چنین مال و منالی چنین در جستجوی میراث خوارانی؟

این جوری بود که لوله تخمدان هم اهمیتش را باخت. با هر چه تومور که در بدنش ممکن است باشد. و پیش از من برای او شاید به علت آن دستهای پرمو. باموهای سفید. شاید هم به این علت که همه مراجعان او عین همین جراحی را بایست می کرده اند. این را من بعد فهمیدم. بعد که یارو مرد، و میدانید زنم چه گفت؟ خبر مرگش را که شنیدیم درآمد که:

— پدر سگ گور بگوری. بد جوری هیز بود.

و من تازه می فهمیدم که چرا بار دوم پایش به اطاق

عمل نمی‌رفت. و راستی اگر آن چشمهای هیزرا مرده شور نبسته بود من با این دکتر چه بایست می‌کردم؟ حalamی فرمید که چرا آن اولد فردی را الحمق خواندم؟ برای اینکه لابد من هم باید چوب و چماق دست می‌گرفتم و تو پسکوچه‌های شیر وانی حساب یارو رامی رسیدم. تازه هسکارانش بودند که او را لودادند. و گرنه ماخودمان که بونمی‌بردیم. که یار و اصلاً این کاره بوده است و همه بیمارانش تومور داشته‌اند. اگر نشانی اش را بدهم خیلی از زنهای این شهر می‌شناسندش. اما گورپدرش با نشانی‌هایش. آخرینش جهنم. فقط برای تصفیه حساب با او هم شده من حاضرم گستردگی و بی‌سرا نجامی روز قیامت را با طشت‌مس خورشیدش بالای سر و شمشیر باریکتر از مویش به عنوان پل، قبول کنم. قبول که هیچ – تحمل کنم. می‌بینید که هنوز عین جاکش‌ها دارم خط و نشان می‌کشم. بعداز این فضاحت بود که رفتیم سراغ دوا درمانهای خانگی. هرچه بود بی‌ضرر بود. و خستگی هم در می‌کردیم. و بعدهم به این جواز میدادیم که باهر نسخه‌دستنویس فلان پیژن خانواده آرزوی یک شاخه از خانواده به پیش‌باز تخم و ترکه ماباید. و این خیلی بود. جذاب‌ترین قسمت قضیه. من اگر زندگی را از سر بگیرم در کوشش برای بچه‌دارشدن فقط به این قسمت اکتفامی کنم. چه آرزوها، چه خواب و خیال‌ها، چه نماز‌شب‌های مادرم، چه نذر و نیازهای خواهرها. . . که ماهمه را بعدها دانستیم. من در بحبوحه قضیه فقط آنقدر ش رامی فرمیدم

که مثلاً نزدیک به چهل روز مدام، روزی چهل نطفه تخم مرغ از خانه مادرم می‌آمد. حالا چه جور تهیه می‌کردند باشد. و من باید همه را می‌خوردم. خام خام. هیچ خورده‌اید؟ و این نسخه درخانواده ما خیلی اجر و قرب داشت. بخصوص که در مورد خواهرم اثری بخشیده بود. همان که به سرطان مرد. و خیلی بدجوری می‌شد اگر یک نسخه خانوادگی به این سادگی احترامش را می‌باخت. اگر در او اثر نکرده بود از کجا که در من نکند؟ قرن‌ها به این نسخه عمل کرده بودند و افاقه‌ها دیده بودند و معجزه‌ها و تخم و ترکه‌ها. خدا عالم است که چند تای این خیل زاده رود بن محمل همین نطفه‌های تخم مرغ در صلب پدران خود جاگرفته‌اند... چهل نطفه تخم مرغ یعنی مایعی از نوع سفیده تخم و آمیخته با آن و در حدود یک استکان. و پراز رشته‌های سفید قطع نشونده. یک سر هر کدام توی گلو و سردیگرش زیر دندان. ولیز. به چه والداریاتی می‌خوردم باشد. اما دیگر نانوای محله پدری هم فهمیده بود. کبابی و چلوکبابی که جای خود داشتند. چه خنده‌ها باید کرده باشند و چه تفریح‌ها! و چه حال من به هم می‌خورد! بوق مسائل توی رخت‌خوابی ترا سر بازار فلان معله زده‌اند و این هم سندش. وحالا تو باید این سند را بخوری. و نه یک روز، بلکه چهل روز تمام. آن حکم قانون و شرع و اخلاق— آنهم حکم طبابت و تخت عمل— و این هم فرمایش کلثوم ننه و دده بزم آرا! بله. آسمان همه‌جا یک رنگ است. و تازه مگر تنها همین بود! نسخه

چگر خام هم بود، چله بری هم بود، امامزاده بی سر هم بود در قم، دانیال نبی هم بود در شوش. چله بری زا عاقبت زنم نرفت. روز چهلم آب مرده شورخانه را روی سر ریختن! تصورش را هم نمی شود کرد. برای این کاردست کم باید همسایه مرده شورخانه باشی. نکند خواهرم همین جور هارفته باشد دمچک سرطان؟ آخر او عمل کننده با پشتکاری بود به همه آن حکم ها و فرمایش ها. و ما که آمدیم تجربیش و نزدیک قبرستان این چهار طاقی را ساختیم چه وسوسه ها کردند زنم را که:

— ای بابا. ده قدم راه که بیشتر نیست. یک توک پائی گذاری و برمی گردی. تنها که نمی گذاریمت.

و پیش از بسته شدن قبرستان دیگر جوزی شده بود که هر وقت صدای لا اله الا الله از توی کوچه بلند می شد من بجای یاد آخرت بیاد زنهایی می افتادم که حالا چله بری خواهند کرد. و به نوایی خواهند رسید. کمترین فایده مرگ! اما زنم عاقبت نرفت که نرفت. امامزاده بی سر را رفت. یعنی به مادرم گفت که رفته. و شوش را با هم رفتم. و اصلا همین جوزی شد که شوش را دیدیم. این آدمهای قرن بیستمی! و بعد هم پنزا که: — بله. ستونهای آپادانای شوش کجا و مآل تخت جمشید کجا..

و چه دخمهای! گود و تمیز و رنگ خوزده. وزنهای عرب از بین حلق دعا خوانان. و هیچ زیارت نمایی. یا نزن دخولی. و بی پله و سرازیر. و توی کوپه های سواره ای خبرم اورق های

۴۳ / سنگی برگوری

سیاهی کشیده. و توی پسکوچه‌ها دنبال بتفرغی یا نگین یا سکه‌ای پرسه زنان و گنبد دانیال نبی درست همچون خوانچه‌های بزرگ نقل که یزدیها در دکانهای شیرینی فروشی برای شب عید می‌بندند و سنگینی قلعه فرانسویها بر سر شهر گرماده، و شائور چون ماری ترسان و گریزان و دور دانیال نبی پیچ و تاب‌خوران و دو تومان کف دست هریک از بچه‌های راهنمای. و چه گرمایی و چه خاکی! وجستجوی قهوه‌خانه آنروز خیلی جدی‌تر بود تا جستجوی سنت و تاریخ و تخم و ترکه. و ناهار ماست و نیمرو. و راستی چرا دانیال نبی چنین شهرتی به هم رسانده؟ هم میان اعراب و هم میان فارس‌ها! یعنی چون در جلوگیری از آن کشتار به استروم ردخای کمکی کرده؟ یا یعنی تأسی به بنی اسرائیل که از دوازده سبط چنین دنیا را پر کرده‌اند؟ یا یعنی مستمسکی برای دوام رفت و آمد به بلخی یا بخارائی که در بعوحه قدرت خود. . . به هر صورت نمی‌دانم چرا آن روز هوس‌کردم قلیان بکشم. عین عربها. و ناهار ماست و نیمرو. و سفیده تخم‌های بسته و نطفه‌های نمایان!

اصلاً بدی کاراین بود که درین قضیه هیچ‌کاری را تا آخرش نرفتم. عوام‌انگی دواهای خانگی وقتی ظاهر می‌شد که از تکرار بیهوده اعمال جادو جنبل مانند بجان می‌آمد. راستش حوصله‌ام سر می‌رفت. عین دعاایی که چهل بار باید خواند. در چنین مواقعي من همیشه وسوسه می‌شده‌ام که آخر

چرا باسی و هشت بار نشود؟ و مگر چه فرقی هست میان این دو عدد؟ حتی اگر غرض رام در کاری باشد. و یادم نیست بارسی و دوم بود یا سوم که زدم زیرش. یعنی یک روز دنگم گرفت که ببینم با نطفه‌ها می‌شود نیمرو درست کردیا نه. سرزنم را دور دیدم و کیله آن روز را ریختم توی تابه. و چه نیمرویی! آب دماغی سفت ترشده. مایه‌ای از سفیدی در آن دویده و بی‌مزه. بضرب فلفل و نمک هم نتوانستم بخورم. اما بگمانم دروضع پائین تنئ گربه‌ها اثر کرد. چون آن سال یک دفعه بیشتر از معمود بچه گذاشتند. و نه روی انبارهیزم. بلکه دوراز نظری ما و توی سوراخ سمهه‌های شیروانی که دست جن هم بهشان نمی‌رسید. و چه عذابی کشیدیم تادکشان کردیم. آخر من هیچوقت تحمل حیوانات خانگی را نداشته‌ام. بی‌تخم و ترکه‌های دیگر رامی‌شناسم که کفتر بازی می‌کنند یا قناری و میمون و سگ و طوطی نگه می‌دارند. یکی دیگر را هم می‌شناسم که یک اطاق گربه داشت. درست یک اطاق. خودش هم عددش را فراموش کرده بود. و ظهر به ظهر یک مجموعه غذا برایشان می‌گذاشت که دورش می‌نشستند و چه تماشایی. و چه کثافتی! من فقط به گنجشگ‌ها علاقه دارم که یک مرتبه حیاط را پر از سرو صدا می‌کنند و بعد یکه مرتبه معلوم نیست از چه می‌ترسند و پیچ و پیچ کنان توطئه‌ای، وبعد می‌پرند. وبعد به ماهی‌های حوض که نه به وقاحت سگ و گربه می‌رینند و نه باری روی

دوش خاکند و اصلاً از جنس دیگرند و در دنیایی دیگر. و نشستن سرخوض و تماشای حرکت نرم و تندشان وزیر و بالارفتن هاشان و تحول رنگشان و فصل تغم ریزیشان و ریشه شدن نرهادن بال ماده‌ها و بعد بچه‌ماهیها . . عجب! شده‌ام عین پدرم. خدا بی‌امرز چه علاقه‌ای به ماهیها داشت. رها کنم.

بعداز این قضا یا بازراه افتادیم و رفتیم سراغ اطبا. به تلافی آن حماقت‌ها. یعنی حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم لابد اینطور بوده است. بامکش مرگ ما یی آنها دمار از روزگار عوامانگی‌ها درمی‌آوردیم. و این‌جوری دو سال دیگر شدم مشتری اطبا. و این باره‌مئه بار را خودم به تنها یی به دوش کشیدم. آن‌تجربه‌لوله تخدمان برای هفت‌پشتمنان-پشتی که در کار نیست برای هفت‌جدمان کافی بود. ولی آن چه مسلم است این که بی‌تغم و ترکه‌ماندن مادکان آینده هیچ دکتر بعد از این را کسد نکرده است. و راستی که من یکی به‌اندازه هفت‌پشم نان بهشان رسانده‌ام. که راستی حیف نان! بله. اطبا را می‌گوییم. و اصلاً ببینم. . نکند این نفرتی که از آنها داری خود معلول . . بله. فروید بازی کنیم. سرخوردن از واقعیت و آزمایش میکروسکوپی و بی‌اثر بودن پانگادوئین و ویتامین آ و تستو ویرون‌مایه بیزاری از این دلالهای واسطه شده. حتما. دست‌کم تاثیر که دارد. طلب کارهم که نباشی و تنها همچون گدایی شش‌سال درخانه‌ای را بزنی و جوابت راند هند،

ناچار حق داری نسبت به آن خانه و صاحبش و برو بیايش کینه بورزی و نفرت. و نفرینشان کنی. گاهی به زبان جاکش‌ها و گاهی به زبان گداتها. و نه من گدا بوده‌ام و نه آنها در خانه را بسته بوده‌اند. درها بازو قیافه‌ها خندان و همه چیز پر از زرق و برق و در هر جمله‌ای هزار امید. اما جواب؟ بی‌جواب. عین جادوگرهای عهد دقیانوس. یک اسم نامائوس - پانگادوئین - یا یکورد. - پنی سینو تراپی! و یک عمل نامانوس. - در آوردن تومور! من اگر خیلی همت کنم برای اطباهمان قدر ارزش قائلم که قبیله دماغ پهنهای برنشو نسبت به جادوگرشان. ولی این جادوگرهای قرتی از فرنگ برگشته در قبیله دنده‌پهنهایی مثل من زندگی می‌کنند. و در تهران. نه در برنشو. وتازه خیلی از آنها را من یک به یک شناخته‌ام. این یکی کلاه قرم‌ساقی زنش را به سر دارد. آن دیگری مرفینی است. آن دیگری دواهای مجانی نمونه کمپانی را به دواخانه‌ها می‌فروشد. آن دیگری برای هر مردۀ مشکوکی به راحتی جواز حمله قلبی می‌دهد. آن دیگری . . . و اصلاً اگر قرار بود اسرار اطباب‌ملا بشود دیگر دکان هیچ دعا نویس و رمالی بسته نمی‌شد. چون من یکی‌شان را می‌شناسم که بالکتروشوک - یک ورد دیگر - دست‌کم دوهزار نفر از اهالی این شهر را دیوانه کرده است. دوهزار نفری که هر کدامشان در اول کار فقط خسته بوده‌اند یا عصبانی یا

غمزده یامادر مرده. و حالا همه دیوانه‌اند. و بعضی شان زنجیری. با این بابا گاهی نشست و برخاست هم داشته‌ام. به علاج واقعه قبل از وقوع. می‌دانید چه می‌کوید؟ چشمها یاش را میدراند و یک سخنرانی می‌کند درباره اینکه هر آدمی که روی دوپایش راه می‌رود بنوعی دیوانه است. منتهی دیوانه داریم تا دیوانه. معتقد است که این یک کلمه دیگر قادر نیست باره‌مهه انواع جنون را بکشد. و بعد از دهایش شروع می‌شود: یکی نوراستنیک است دیگری نوروپات، دیگری نوروتیک – دیگری مگالومن دیگری شیزوفرن دیگری هیپوگرندریاگ و همین‌جور . . . واگر حالت را داشته باشی و ازاو پرسی پس یک آدم‌سالم (بزبان خودش – نورمال) چه مشخصاتی دارد؟ آنوقت باز چشمها یاش را میدراند و یک سخنرانی دیگر. و دهنش که کف کرد تو می‌فهمی که ای بابا دارد نشانی همه بقال‌های سرگذر را می‌دهد. چرب‌زبان. در غگو. مداراکننده. نرم. متواضع و ننان به نرخ روزخور. یا مشخصات همه دکترهارا. و راستی چه می‌شد اگر تیمارستانی می‌داشتیم باظرفیت پذیرایی دو میلیون نفر؟ و این حضرت را می‌گذاشتیم تا اداره‌اش کند؟ تا همه مادر مردها را نوراستنیک کند و همه غمزده هارا شیزوفرن؟ . . . و باز خدا پدر این یکی را بی‌amarzd که دست کم حکم می‌کند. و خیلی هم به سرعت. در حالیکه دیگران نه حکم می‌کنند نه نومید می‌کنند. فقط اما می‌گذارند یا شک می‌انگیزند یا امید دروغی می‌دهند. تشخیص با آزمایشگاه

است و با دستگاه عکس برداری و نسخه را هم که کمپانی از قبل پیچیده. و آنوقت یک مرتبه گندش در می‌آید که خود کمپانی دوازه را در فلان گوش از ینگه دنیا کشیده‌اند پای محکمه. چرا که دواز جلوگیری از آبستنی‌اش سرطان می‌آورده است. جلوگیری از آبستنی! بله. دنیادارد از دست‌خوش‌تخمی‌اهمی خودش به عذاب می‌آید و توداری غم‌بی‌تخم و ترکه ماندن را می‌خوری! و آنوقت این دلایل‌ای واسطه‌میان آزمایشگاه و دواخانه! چگونه می‌خواهید معجزه‌کنند؟ و دو تا اسپرم را در یک میدان بر سانند به هشتاد هزار تا؟ بیشتر مطب‌هاشان به این علت پروپیمان است که خودشان سروپزی دارندوز نهاده بیکاره‌اند و دَدر می‌روند . . . نه آقای دکتر . . . روی لیم نیست. بیخ‌گوش . . . آهاه. روی‌بنا‌گوش. آه . . . قربان دست دکتر جان! . . . اینها را بارها سیاحت کرده‌ام. و آن پیرسگ را باموهای سفید مچش . . . رها کنم.

بله. همین جوریها دو سال دیگر شدم مشتری‌مداوم این اماکن. دیگر تنم شده بود لحاف پرپنهای- پذیرای هر نوع جوال‌دوزی. و جوری شده بود که انگار روی بازوها و پشت رانه‌ایم را با پوششی از چرم‌گاو پوشانده‌اند. پوستی با آستر دوبل. دو سه بار سوزن‌سرنگ که در تنم شکست و یک بار زیر آمپول عصاره جگر از حال رفتم و از صندلی افتادم و حالم که جا آمد دیدم دواخانه دارد رفت، دردکانش ایستاده و دارد

هوار میکشد... و یک درد کهنه لا بلای انساج تنم نشست. بود همچون کرکی ته جیب. واین کثافات خوراکی و تستوویرون‌ها چنان اعتدال مزاجم را بهم می‌زد که اصلاً گمان نمی‌کنم آن چندساله خودم بوده‌ام. اشتهای کاذب‌پس از بی‌میلی عجیب. بعد پرخوری. بعد زیرو بالاشدن. بعد تهوع. بعد امساك. بعد اسهال. بعد کلافگی. اصلاً دیوانه می‌شدم. جای آن یارو صاحب تیمارستان خصوصی خالی که بیاید و یک انبان اسم‌های فرنگی روی حالات روحی آن ایامم بگذارد. در همین حالات بودکه دونفر را به قصد کشت‌زدم. یک بار یک شاگرد نره‌خر را - وقتی مدیر مدرسه بودم. و بار دیگر آهنگر رو بروی خانه‌مان را که بعد از ظهرها با سمباده بر قی اش روی مغز ما آهن می‌تراشید. بخصوص روی مغز پدرم که جمجمه‌اش را از سه‌چهار جا با متہ سوراخ کرده بودند و خون مرده را کشیده بودند و مثلًا از بیمارستان پناه آورده بود به خانه ماکه بی‌زاق باشد. یارو چنان نکره‌ای بود که خودم هم باورم نشد که زده باشیش. چه رسید به قاضی دادگاه که از دوستان بود و گمان می‌کرد فقط از قلم من کاری ساخته است. دادگاه چهار روز بعد از واقعه بود. ولی یارو هنوز دورچشم راستش مثل لوبنفش بود و ورآمده. و خود چشم بسته. نکند کورش کرده

۴۹

باشی احمق؟ که وحشتمن گرفت. واز آن سربند بود که فهمیدم عجب محکم باید باشد این جمجمه آدمیزاد! با تمام کله زده بودم توی تمام صورتش. اما نه شاهدی داشت و نه پرونده کامل بود. و اصلاً که دیده بود؟ فقط یک ورقه معاينة طبی داشت که برایش هفت روز استراحت نوشته بودند. که خیال مراحت شد. لا بد چشم را هم معاينه کرده بودند و اينطور نوشته بودند. از قضاصاحدگان هم— همانروز واقعه— از ارادتمندان در آمده بود و با اينکه کنتورسه فازش را با سنگ خرد کرده بودم واز تماشای نورسیز و آبی اتصال برق در متن روشنایی روز تعجب‌ها گرده بودم و شادی‌ها، رضایت‌داده بود و اینها همه وقتی اتفاق افتاده بود که يار و شاگردگان که کاسه از آش داغتر شده بود، رفته بودند بال پاسبان و همسایه‌ها و ساطت کرده بودند و آشتی‌کنان والخ . . . به پیشنهاد قاضی خواستم پولی بد هم و سروته قضیه را به هم بیاورم. اما يار و قبول نکرد. نه اينکه از اصل پول نخواهد. نه. در اين صورت مثل خودمن بود که تخم و ترکه شازده را بيخريش نچسبانده بودم. پول کمش بود. آنچه می‌خواست درست است که فقط مزدهفت روزگارش بود اما حتماً بيشتر از نازشست يك شوت محکم بود، با کله در فوتbal. که من بچه مدرسه که بودم از عهده‌اش خوب برمی‌آمدم.

٥٠ / سنگی برگوری

این بودکه پرونده به علت فقد دلیل بسته شد و یارو هم دوروز
بعد دکانش را جمع کرد و رفت . . . اصلا کجا بودم؟ قرارش
مرتب باشم.

٤ فصل

ابن‌جوری بود که دیگر اقم نشست از هرچه دوا بود و دکتر بود و سرنگ بود و نسخه خاله‌زنکی بود و از هرچه عمق‌زی گل‌بته گفته بود. حالا دیگر حتی تحمل بوی آزمایشگاه و مطب را هم ندارم. یا حتی تحمل دلسوزی دیگران را که ای بابا ما با بچه هزار گرفتاری داریم و شما بی‌بچه یکی... یا دیگر انواع آداب معاشرت را. و این قضايا بود و بود و بود تا داستان وین و آن مردکه اولدوفردی که خیال‌مان را تغutt کرد و برگشتیم. آنوقت هر بار زنم هوس بچه می‌کرد یکی از خواهرهايم را یا خواهر برادرهای خودش را صدا می‌کردم با زادورودشان که می‌آمدند و دوشه روزی یا فقط یک‌صبح تا عصر - همین هم کافی بود - مزه بچه را به او می‌چشاندند با شاش و گهش و بریز و بپاشش و بردار و بگذارش و عر و بوقش و قهر و تهر و دعوا و الخ... و باز برای‌مدتی خلاص. تا دیگر اینهم شد عادتی. حتی وظیفه‌ای که گاهی کلافه‌مان می‌کند. واه! مگه می‌شه ما سالی یک‌دفعه هم آق‌دایی رو

نبینیم؟.. یا برادر ما سال به سال که به ما می‌رسد... یا پس
واسه چی از قدیم و ندیم گفته‌اند خانه خاله... و از این‌جور.
و مگر خواهرها و خواهرزاده‌ها یکی دو تا هستند؟ دو خانواده
با تمام عرض و طولشان. و در یک نقطه، التقا کنند. در نقطه
صفر بی‌تغم و ترکگی ما. و تازه از فلان‌پسر عمه و دختر
دایی که گله می‌کنی که چرا خدمت نمی‌رسیم. صاف در می‌آید
و می‌کذارد کف دستت که: آخه می‌گند شما از بچه بد تون
می‌یاد... ده پدر سوخته‌ها! با زادورودش آمده و یک صبح تا
عصر وقت را گرفته، اینهم مزدش! و بعد هم توهر جایی با
زن دو نفری می‌روی اما جواب را دست کم به هفت‌نفر باید
بدهی. و از این حسابهای بقلانه... و اصلاً بحث از این
نیست که ببینی یا نبینی مردم چه می‌گویند. بحث از این است
که هر رفتارت حمل‌شونده به بی‌بچه‌ماندن است. در حالیکه
تو می‌خواهی یک آدم عادی باشی. با رفتاری عادی. مثل‌همه.
نه می‌خواهی حسرت بکشی و نه حسد بورزی و نه بی‌اعتنای
باشی. آنوقت اگر با بچه‌های مردم خوب تاکنی و گرم‌باشی
و قصه برایشان بگویی و بگذاری از سر و کولت‌بالا بروند
پدر مادرش می‌گویند حسرت دارد. و حتی بفهمی نفهمی
بچه‌هاشان را از آزادیهایی که تو بهشان داده‌ای منع می‌کنند
و شاید در غیابت اسفند‌هم برایشان دودکردند. تو چه می‌دانی؟
و اگر باهشان بد تاکنی و از اخ و پیف و شاش و گرهشان

۵۴ / سنگی برگوری

دلزدگی نشان بدھی می گویند حسودیش می شود. و اگر بی اعتمای کنی و اصلاً نبینی که بچه‌ای هم در خانه هست با شری و شوری و یک دنیا چرا و چطور... می گویند از زور پیسی است. و خشونت بی بچه‌ماندن است. با مردم هم که نمی شود ب瑞د. و این مردم دوستانند، اقوامند، بزرگترند، کوچکترند و هر کدام حالی دارند و شعری و بچه‌ای وضعی‌هایی و احساساتی و می خواهند تو آنها را همانجور که هستند بپذیری. و تو هم می خواهی اما نمی توانی. چون وضعی استثنایی داری. و آنوقت مگر می شود بچه‌شان راندیده بگیری یا بهش زیادتر از معمول وربروی یا بداخی کنی؟... و باز همان دوروتسلسل. و مهمترین قسمت قضیه اینکه تا تو صد صفحه اباطیل چاپ بزنی بچه‌های دوستان و اقوام صد سانتی متر کشیده تر شده‌اند و حالا مردی شده‌اند یا زنی و تا تو بیایی بفهمی که با کودک دیروزی چه‌جور باید رفتار کرد که مادر و پدرش آزرده نشوند خود آن کودک اکنون جوانکی از آب درآمده است و تو به هر صورت از قلمرو حیات او و ذهن او بیرون مانده‌ای... و اینجوری که شد تو حتی این دلخوشی را هم نمی توانی داشته باشی که اگر دیگران جان خودشان را در فرزندانشان می کارند تو در این کلمات می کاری و دیگر کنده کوزیها... چون دست‌کم از عالم کودکی اخراج شده‌ای. از عالم بچه‌ها. و دوتای از این بچه‌ها مال خواهر زنم. هما.

که خودش را کشت. بهمین سادگی. مواظبت از دو تا دسته گل رارها کرد به تقدیر و سرنوشت و به یک شوهر سرتیپ شونده. و خودش را کشت. آخر چرا این کار را کرده زن؟ بله. او اخر تابستان سال ۱۳۴۱ بود. روزهای آن زلزله نکبتی!

داشتم صبحانه می‌خوردم که تلفن صدای کرد. معمولاً زنم می‌رود پایی تلفن. اول سلام و علیکی ناآشنا و از سر خونسردی. و بعد بله همینجا است. و بعد مدتی سکوت و بعد سلام و علیک دیگری. و بعد صدایش احترام‌آمیز شد و سایهٔ مبارک کم نشود... و من داشتم چایم را مزه‌منزه می‌کردم که یک مرتبه فریادش بلند شد. به‌گریه. و چه‌گریه‌ای. که از جا پریدم. حق‌حق می‌کرد که رسیدم. گوشی را گرفتم و :

– چه خبره صبح اول صبح؟
که یارو خودش را معرفی کرد. تیمسار سپهبد ... درست همین جور.

– خوب. چه فرمایشی داشتید؟

که خبر را داد. خیلی نظامی و خیلی تلگرافی. که بله ۷۵ درصد از پوست سوخته. با نفت. صبح از کرمانشاه تلفون‌گرام کردند... و حالا من... که گفتم:

– نمی‌شد اول مرد خانه را خبر کنید؟
که یارو جاخورد. با همهٔ تیمساری‌اش. و جوری که دیدم بشد. این بود که افزودم:

۵۶ / سنگی برگوری

– خوب، می فرمودید.

البته هنوز در قید حیات... اما خانم را برای موقعیت های نامناسب... لابد میدانید که اتوبوس های کرمانشاه از کجا حرکت ...

حتم دارم که نظامی های آنس سر دنیا هم فاجعه هیر و شیما را با همین تعبیرها به واشنگتن و مسکو گزارش داده اند. و اصلا بدیش این بود که تا گوشی حرف می زد من نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم. یا فکرم را. یارو که دست بسر شد زنم را کشیدم پای میز. هنوز گریه می کرد. یک چایی برایش ریختم و :

– می گذاری بفهمیم چه باید کرد؟

– مگر چه شده؟... من الان دق می کنم. آخر بگوچه شده؟ در چشمها یش می خواندم که چیزی شنیده است. اما هنوز جرأت ش را نداشت. هنوز خبر در ذهنش ته نشین نکرده بود. این بود که سکوت کردم و سیگاری ... و

– بجای دق کردن بهتر است به پیش باز واقعه برویم. حاضری؟

– من خودم را می کشم.

– همین دوازده هزار نفری که زیر هوار زلزله رفتند کافیست. پاشو برو لباست را بپوش. که حق هق کنان رفت. یکی دوچا را با تلفن گرفتم. و

اندکی از بار خبر را بدوش برادری یا همایشی گذاشت و حاضر شده بودم که او هم آمد. با چمدانی دردست. بازش کردم که صابون و حوله‌ای درآن بگذارم. لباس سیاهش هم توی چمدان بود. پس خبر را شنیده بودی. و برویم. و رفتیم. ساعت نه صبح روی نوار خاکستری جاده مهرآباد بودیم و ۷ شب از زیر طاق بستان می‌گذشتیم. قزوین را در آینه دکان خرازی فروش کنار خیابان دیدیم. با عینکی تازه و تنگ و سیاه. و گفتم:

– می‌بینی زن؟ انقدر عربوق کردی که یادمان رفت عینک برداریم.

و چه بهتر. آن بساط نکبت‌بار زلزله را با عینکی هرچه تنگ‌تر و تارتر می‌دیدیم بهتر بود. ناهار را زیر سایه درخت‌های غبارگرفته یکی از قهوه‌خانه‌های سر راه خوردیم. درست چسبیده به الباقي سفره زلزله. عمارت سنگی قهوه‌خانه انگار از داخل ترکیده بود و سنگ‌های تراش‌خورده هر یک در گوشه‌ای و سر تیرها از میان خاک و پوشال بیرون مانده. و مردگی لاغر که روی همان یک زیلوی ما نیمرو می‌خورد نمی‌دانم درقیافه ما چه دید که به دو استکان عرق مهمانمان کرد. و از گاوها یش گفت که همه حرام شده‌اند. و حالا او می‌ترسید که پوست‌های دریده‌شان را هم کسی نخرد. و باز رفتیم. و همدان را خواستم در یک لیوان آجتو ببینم. به عنوان

رفع خستگی. که نشد. ناچار به یک لیوان از این آب‌های رنگی قناعت کردیم. کنار خیابان. و بازرفتیم. و پاهای من عین اهرمها. بی‌حس. تمام راه عبارت بود از بیابانهای یا تپه‌ای و پرسر آن باتیرک‌ها سه‌پایه‌ای ساخته و با گونی و جاجیمی رویش را پوشانده و خرت و خورت زندگی دهاتیها اطرافش پراکنده و پرچمی سیاه بر بالای همه بساط. روستاه‌همچون بار خربزه کرمویی بزمین‌خورده و ترکیده و مردان کنار جاده به‌گدایی نشسته. عین طبق‌کشها یی که بار بدل‌چینی‌شان یا کاسه‌ بشقابشان افتاده و خرد شده و حالا عزاگرفته‌اند. با چشم‌ها یی گودنشسته و دو دو زنان. و یک‌جا جاده شکافته بود. از عرض. و درست انگار که از پله‌ای بیفتیم. نگهداشتم که چرخها را واپرسم. پاهای نداشت. و طول کشید. که ریختند. کمان‌کرده بودند ما هم به خیرات و مبرات آمدۀ‌ایم. به تصدق اشرافیت! هر کدام با یک گونی خالی زیر بغل. و تصدق دهنده‌گان؟ هر کدام بایک گونی بدوش پر از پاره‌پوره‌های زندگی یا نان و آب و قند و شکری. ولی ماشین ما خالی بود. من بودم و زنم و یک چمدان روی صندلی عقب و تویش یک لباس سیاه. بیشتر بچه‌ها بودند. پیشکراول. و دنبالشان مردها. و نمیدانم در قیافه ما و رفتارمان چه بودکه کم‌کم پس نشستند. آیا و بازده بودیم یا جذام داشتیم؟ هیچ‌کدام. فقط هیچ بار و بنه‌ای نداشتیم جز پیراهن سیاهی در چمدانی. و چشم‌ها مان

مادری را می دید که دیشب خودش را به آتش نفت کشیده بود. و بچه ها! و یعنی به موقع خواهیم رسید؟ و کاری از دستمان برخواهد آمد؟ و اصلاً چرا راه افتادیم؟ هشتصد کیلومتر راه را یکسره رفتن و برگشتن - تازه اگر سالم بررسی - با ۷۵ درصد پوست که سوخته؟ دیگر چه امیدی؟ اما نه. من همیشه به پیش باز حادثه رفته ام. همیشه. هرگز حوصله این را نداشته ام که بنشینم و به چه کنم چه نکنم دستها را بمالم تا واقعه درخانه را بزنند. همچون داستان این تخم و ترکه ... اگر از همان اول به پیش باز این حادثه هم رفته بودی؟ و مگر از کجا می دانستی؟ و اصلاً مگر نرفتی؟ و اصلاً حالاً چرا راه افتادی؟ چرا به تو خبر دادند؟ از همه خانواده چرا تو را خبر کردند؟ و اصلاً خبر کردند که چه؟ مگر من درین مرگ چه دستی داشته ام؟ شهید نمایی موقوف. مگر دیگران در آن مرگ دوازده هزار تایی چه دستی داشته اند؟ واقعیت این است که مردی یک عمر دنبال سرتیپی در هر ده کوره مرزی درست همچون کاروانسرا یی بسر برده و هر سال یا دو سال عمر خود را وسلامت خانواده خود را درست اگمنام پادگانی دفن کرده و به ازای آن نشانی را همچون سنگ قبری بر روی دوش خود کوبیده . . . وزن خودش قابله بوده و دست کم سالی یک بار کور تاز کرده و کرده و کرده تانه خونی در تنش مانده نه عقلی به کله اش. و چرا؟ چون زاورای بیابانها بوده. چون یک بیمارستان شهر متکی به او بوده. چون خیال می کرده

همان دو تابعه کافی است. و چون می دیده که همین دو تابعه هم به خشونت های نظامی پدر بیشتر میل دارند تا به ناز و نوازش زنانه مادر. وحالا طاقت زن تمام شده و خلاص. واقعیت! و زنت هم که می داند. واز دست شمادوتا هم هرچه بر می آمده کرده اید از دلسوزی و توصیه و راهنمائی که مستقر باشد، که مدرسه بچه ها عوض نشود، و آن شیراز و آن اصفهان و آن خانه وحالا کرمانشاه. واصلا توچراراه افتادی؟ که یک مرتبه دیدم با این بی تخم و ترکه ماندن ما کم کم شده ایم کدخدای ده. جوابگوی همه واقعیت ها! حل کننده همه مشکلات. قاضی همه دعوا های خانوادگی. پدر و مادر همه یتیم ها و مادر مردها و... گنده گوزی نکن. قرار شد بی خود نمایی و شمیبد نمایی... و این جوری بود که به کله ام زد حالا که اینطور است چرا پدر همه این بچه ها نباشی؟ این بچه ها را می بینی؟ این وراث بی سهم مانده از این مائدۀ زمینی را؟... چرخ ها را که معاینه کردم و برگشتم توی ماشین کفتم:

— می خواهی یکی دو تا از این بچه ها را برداریم؟
خیلی هاشان بی پدر مادر مانده اند.

کفت: — حوصله داری؟ من نمی دانم خواهره چه بلای سر خودش آورده و بچه هاش چه می کنند؟ بجنب برویم.
ورفتیم. بازدهات. و باز بساط تعاون و باز بچه ها سر راه و باز گونی ها زیر بغل. که یک مرتبه به کله ام زد چرا می خواهی

با انتخاب یکی از اینها دیگران را از قلمرو ذهن ت بیرون کنی؟
واین (یکی) چه مال خودت، چه سرراهی، چه زلزله زده...
هر کدام که باشند دریک دنیا را بروی تو خواهند بست. تورا
وادر خواهند کرد که از یک دنیابه (یکی) قناعت کنی. اما یک
جای دیگر مغزم چیزی جنبید که برو بابا... ژیدهم همین
اداها را در آورده بود... و گفت:

— دیدی بابا چه خوب کردیم آمدیم.

— آره. آدم غم خودش را فراموش می‌کند.

دیدن اموات هم همین خاصیت را دارد. اما اینها بیشتر شان
به تصدق آمده‌اند. به کفاره دادن، مردم شهری با کامیون‌های
پروپیمان و سیاهپوش می‌رسیدند. بادکرده و پر طمطراق. و یک
مرتبه جاده در نقطه‌ای بندمی‌آمد. هجوم دهاتیها و نظارت
سر بازان که از سر بازی فقط تفنگ بیکاره‌ای داشتند. و تانکرهای
آب و نفت و تیرک‌چادرها را که داشتند می‌کوبیدند. و مزرعه‌ها
رها شده بود و قنات‌ها ریخته و سرچشمه‌ها خشک و فریاد کشت
را می‌شنیدی و ناله تک درخت‌های بی‌آب مانده را. و هیچکس
در آبادی—خبر لاشه‌های گم شده زیر آوار. و همه کنار جاده منتظر.
ونگران یک لعاف بیشتر یا یک چادر بزرگتر یا یک کیسه برنج
برای زمستان. و مخبرها پلاس و جاده‌های فرعی پراز گروخاک.
و یک جا با تیر و خاک پلی برنه‌ری خشک می‌بستند تا اولین
پیام آور شهر با باری از خیرات و میراث به‌ده کوره ویران شده‌ای

۶۳ / سنگی برگوری

برسد. و چه هیجانی! پیچیده در بوی مرگ. عین سرقبستان. یا در صحن امامزاده‌ای. و من با چشم‌های تار می‌راندم و می‌راندم و می‌راندم. دیگر دست‌ها هم چیزی جز اهرمی نبود. هرگز چنان از سر نومیدی نرانده بودم. و در چنان معبری از خیرات. با تمام پشت سکه‌اش. حتی برای آب هجوم می‌کردند. آب لوله‌کشی شهر. تنها چیزی که در آن بساط نبود حق بود. حق بشری. اینها باید چنین خاکستر نشین باشند تا آنها چنین به خیرات بیایند. لایق ریشم. دو طرف سکه را می‌گویم. یک جای دیگر مجبور شدیم لگ کنیم. هیاهویی بود که نگو. بوی نفت درهوا و فحش و فضیت. . . چه خبر است؟ یکی از بازاریها صدتا سماور نذرداشته راه افتاده بایک کامیون آب و یکی کوچکتر نفت آمده که اینجا سماور با آب و آتش پخش کند. گویا محل سادات محله بود. و مأموران تعاون خواسته‌اند نظارت کنند و یار و حاضر نبوده. کله‌خرب و بشماچه و دعوا و کشمکش. تاهم شیر آبش را باز کرده‌اند و هم نفتش را. و یار و سماورها را برداشته و در برده. و حالا هالی از تمام اطراف خبر شده‌اند و ریخته‌اند و تفنگ‌های دیگر بیکاره نیستند. بلکه حافظ نظم‌اند... بزحمت راهی باز کردیم و باز رفتیم. هرگز چنان از سرنفرت نرانده بودم. و هشتاد و نود. که شاید بموضع بررسی! وزنم هرگز چنان آرام و نترس و ردست من نشسته بود و تاریک و

روشن بود که از پای بیستون گذشتیم. به گمانم این یکی هم بچه نداشته. گرچه داشته. تاریخ می‌گوید. مرده‌شور تاریخ را ببرد. من می‌گویم حتماً نداشته. و گرنه برای خودش چنین سنگ‌گوری به چنین ارتفاعی نمی‌کند. . . و داشتم در دل می‌خندیدم که از بغل ردیف ماشین‌ها بی گذشتیم که شب‌حشان در زمینه روشنایی میرنده افق غرب‌شبیه به قطاری بود از کاغذ سیاه بریده و چرا غم‌هشان سوراخ‌هایی که نور‌گروب کننده خورشید از پشتیش چشمک می‌زند. از بغل‌شان که گذشتیم دلم هری ریخت تو. چه آهسته می‌رفتند. ده تایی. و پیشتر او لشان آمبولانسی. همه اینها را بعد دیدم. یعنی رد که شدیم فهمیدم که دیده بوده‌ام. و پا را روی گاز فشدم. در حدود صد کیلومتر بودیم که زنم بجوش آمد:

چه می‌کنی؟

دیگر رسیدیم. بابا.

نمی‌خواستم آن صحنه وسط بیابان پیش‌بیاید. آن صحنه که قرار بود زنم را برایش آماده کنم. و آن‌هم پای چنان سنگ‌گوری بر سینه کوه. و اینکه شهر. پراز نظامی. و سر بالا. و خود رشکه و آدم در هم. و بهمان زودی آخر شب بارفوشهای دوره گرد. و میدان‌ها چه شلوغ. و مو توردم به دم خاموش می‌کرد. به صد کیلومتر ساعت راندن و پیستون‌ها را بدعاودت کردن وحالا سر بالا و دندۀ دو و ده کیلومتر در ساعت. به جای پاسبانها

۶۴ / سنگی برگوری

سرشب از' نظامی هانشانی گرفتم و دست چپ، بعد دست راست. واژ نواستارت زدن و باز خاموش کردن. نکند جوش آورده باشی؟... و خیابانی دیگر و کوچه‌ای و پیچی و این هم خانه. اما هیچ‌کس نبود. جز سر بازی. دست پاچه ولکن‌دار. و سرسرًا خالی و همه درها بسته. ومن شارت و شورت کنان و در جستجوی بوی کافور در فضا. که یک مرتبه فریاد کشیدم:

— پس این صاحب خانه احمق کجا است؟

که زنم در آمد: — چته بابا؟

بزودی می‌فهمی جانم. بزودی. یعنی دارم آماده‌ات می‌کنم. . . و آب خواستم و تا تلفن را از بالا بیاورند در بازشد و مردی خوش قد و قامت تپید تو و سلام و علیک و: — عجب تند می‌رفتید. خطرناک بود. هر چه کردیم نتوانستیم

بررسیم.

که من نشستم. روی پلکان. یعنی پاهایم تا شد. او لین بار در عمرم. اوی گمان کردم کسی از عقب زدتوی گودی زیر زانویم که دیدم دارم می‌نشینم. خودم را کشیدم روی پله اول. و سیگاری. وزنم داشت یک یک‌درهای بسته را دنبال اثری از خواهرش امتحان می‌کرد. بیارو گفتم:

— لابد ما را شناختید. . . جنا بعالی؟

خودش را معرفی کرد: دوست صاحب خانه. بی‌نام. و بعد: — بفرمائید برویم منزل ما. بچه‌ها آنجا هستند. که

پاشدم. خیس عرق و پاها از نارفته، وزن های و اج و بمانگران
و یک مرتبه فریاد کشید:
— پس خواهرم؟

که من از درگیری ختم. فریادش تا دم ماشین بدرقه ام کرد.
چنان گازی می دادم که نگو. گریه اش گریه نبود. چیزی بود
که نمی شد شنیدش. و یارو با جیپ از جلو و ما از عقب. و از
نوکوچه ها و خیابانها و سر بالایی و من همچون فیل مستی آماده
هر تصادفی وزن همچون کودکی به سکسکه افتاده. و شانس
آوردن اهالی کرمانشاه که آن شب هیچ کدامشان را زیر
نگرفتم. و خانه یارو وسیع بود و پر از پلکان بود و از بچه ها
خبری نبود. وزن صاحب خانه سیاه پوشیده به پیش باز آمد و
سرسلامتی داد و فریادها و زاریها و بعد هم ریشم آمد.
— خودت را بد بخت کردی. یک عمر دنبال سرتیپی دویدی
تازنت درماند. حالا تنها بدو.

— نگو بابا. نگو که این زن پدر مرادر آورد. آبروی مرا
برد. آخر چرا با نفت...
— بد بخت!... حتمی ترین راه را انتخاب کرد. از این
کارها سرنشسته داشت.

و تسلی های دیگر — یعنی فحش های دیگر تا آرام شدیم. واو
نشست و صورتش را پاک کرد و صاحب خانه چای آورد و رفت
و آرامتر که شدیم در آمد که:

ـ کاربچه‌ها دیگر بامن نیست. با خود شما هاست.
اختیارشان با خاله است. . .

که یک مرتبه جاخوردم. همه برای ما کیسه دوخته‌اند!...
قبل از اینکه چیزی بگوییم خانه پرشد از سنگ قبر بدشان.
وقموه آوردند و رفتیم توی حیاط، کنار حوضی وزیر چرا غی
مجلس کردیم و جواز حمل جنازه را دادیم که پای سنگ قبر
عظیم بیستون به انتظار مانده بود. منتظر گوری و آرامشی.
چیزی نوشتم خطاب به برادران در تهران یادایی و دیگران
و سه نفری امضاء کردیم و سه چهار نفر رفته‌اند که شبانه برانند
و جنازه را از قلمرو سرتیپی یک تیمسار آینده دور کنند با
آبرویی که از او برد. بود و بعد شب دیر وقت شد و شام آوردند
ومعلوم نبود برای که و با زنم تنها که شدم گفتم:

ـ باباجان گوشت را بازکن. این حضرت از عمدۀ بچه‌ها
بر نماید. اگر هنوز خیال می‌کنی بچه لازم داری چه بهتر از
بچه‌های خواهر . . .

که زدبگریه و جویده جویده گفت: ـ مگر ما به تقسیم
ارث خواهر بیچاره آمدہ‌ایم؟

که دیدم راست می‌گوید. و بعد یک آدمی بود که زندگی
خودش را پاشیده. حالا بچه‌علت زندگی مرا از هم بپاشد؟ یا
ترتیب بدهد؟ زندگی مرا که چهارده سال یک‌جور گذشته و
یک‌چیزهایی در آن به عادت بدل شده. این بود که به عنوان

ختم کلام گفتم:

— ببین با باجان، گریه را بگذار کنار. و درست به حرفم گوش کن. این با با بچه داری کننده نیست. می تواند برای رسیدن به سرتیپی بچه ها را هم بگذارد زیر پایش. و این بچه ها به هر صورت خواه رزاده های توانند. اگر تو بخواهی من هیچ حرفی ندارم. فرداصبح بر شان می داریم و یکسره می رویم خانه خودمان.

— تو خودت چه می گویی؟

— من؟ برای من این بی بچگی شده است یک سرنوشت که پایش ایستاده ام. هیچ وقت هم کاری را حسرت بدی نکرده ام. و به هر صورت ترتیبی به زندگی خودم داده ام که نمی خواهم دیگری بهم ش بزند. حوصله هم ندارم که خودم را گول بزنم. این جوری که باشد تنها یی ام راه میشه کف دست دارم. میدانی؟ من اصلا از همین اندازه علاقه هم که به این دنیا پیدا کرده ام بیزارم. اصلا وقتی من نمی توانم مسؤولیت خودم را بپذیرم — با همه نامنی ها و با همه فرداهای تاریک — چطور می توانم مسؤولیت دو نفر دیگر را بپذیرم؟ ولی تو. تو حسابت جداست. و ظایفی داری . . . که حرفم را این طور برید:

— این حرفها را بگذاریم برای تهران. من الان گیجم. و بعد شب دیر وقت بود و خوابیدیم. و چه خوابی! و صبح که شد بچه ها را آوردند دختری و پسری — ۱۴ و ۱۰ ساله و چه بازی ها

۶۸ / سنگی پرگوری

کردیم از دو طرف که قضیه را بروی هم نیاوریم و چه بار
سنگینی بود مرک یک مادر، میان ما دونفر و آن دونفر.
بله. هشتصد کیلومتر راه را با این بارا ضافی برگشتم.
از میان همان الباقی سفره زلزله.

٥ فصل

مسائله اصلی این است که در تمام این مدت آدم دیگری از درون من فریاد دیگری داشته. یعنی از وقتی حد و حصر دیوار واقعیت کشف شد. و طول و عرض میدان میکرو سکپی. شاید هم پیش از آن. و این آدم، یک مرد شرقی. با فریاد سنت و تاریخ و آرزوها و همه مطابق شرع و عرف. که پدرم بود و برادرم بود و دامادها هستند و همسایه‌ها و همکارهای فرهنگی و وزرا و هر کاسب و تاجر و دهاتی. حتی شاه. و همه شرعاً و عرفی. و چه می‌گوید این مرد؟ می‌گوید از این زن بچددار نشدی زن دیگر. و جوانتر. و مگر می‌توان کسی را پیدا کرد که در این قضیه امائی هم بگوید؟ جز زنت؟ ولی آن مرد می‌گوید پس حللاق را برای چه گذاشته‌اند؟ و تو که می‌خواهی مثل همدبashi؛ عادی زندگی کنی. بفرما. این‌گویی و این‌میدان. یا بنشینند و هو زداری کنند. آخر الزمان که نیست. و خونش هم نه از خون مادرت رنگین‌تر است و نه از خون خواهرهایت و نه از خون این‌هم‌هزنهای که هر روز توی ستون اخبار جنائی روزنامه‌ها

می‌خوانی که هووچشمشان را در آورد یارگ هوشان را زدند یا بچه‌اش را خفه کردند. . . و آن مردنه تنها اینهارا می‌گوید بلکه به آنها عمل هم می‌کند. تمباش که دوتاشد دوتا زن دارد و یک‌چهار طاقی که خرید یکی دیگر. و یک شب اینجا و یکشب آنجا. یک‌دستمال‌بسته برای این خانه، یکی برای آن دیگری. و عیناً مثل هم. عدالت پائین تندای. تنها عدلی که در ولایت ما سراغ می‌توان گرفت. آنهم گاهی. و نه همه‌جا. و راستش ادارا که بگذارم کنار و شهیدنمائی را— می‌بینم در تمام این مدت من بیشتر با مشکل حضور این شخص دیگر خود—یعنی این مردش رقی جدال داشته‌ام تابا مسائل دیگر. خیلی هم دقیق. دوتائی جلوی روی هم نشسته‌اند و مثل سگت و درویش‌دام جرومجر. واينطور. به عنوان نمونه:
—آمدیم وزن دیگر هم گرفتی. دوتای دیگر هم گرفتی.
عین برادرت. و باز بچه‌دار نشدی. آنوقت چه؟

— آنوقت هیچی. طلاق می‌دهی و بهمان زن اول اکتفا می‌کنی. عین برادرت. یانه. عین پدرت. زن دوم را همنگه می‌داری. و اصلاً می‌آوریش توی همان خانه‌ای که زن اولت باز ادور و دش می‌نشیند. پهلوی خودتان.

— آنوقت فرق توبا برادرمان چیست؟ مگر یادت رفته که بچه خون‌دلی زن دوم برادر را از نجف به هن‌کشیدی و به کربلا بردا و بچه خجالتی اورا بدست پدرش رساندی؟ و بعد

۷۳ / سنگی برگوری

چه کینه‌ها که از این قضیه به دل گرفتی؟

— ولکن جانم. این حرف و سخن‌ها مال آدمهای خیالاتی است. یا احساساتی. باید مثل همه زندگی کرد. تاگی می‌خواهی ادای مبارزه را در بیاوری؟ پیرشی دیگر. خیلی احساساتی باشی در این چهار صباح الباقی هم آب خوش از گلویت‌پائین نخواهد رفت. و اصلاً نمی‌خواهی طلاق بدی، نده. مثل پدرمان نگاهش‌دار. گفتم که. مگر نشنیدی؟

— ده! مگر کوربودی یا کر که وقتی سمنوپیزان را می‌نوشتیم صدایت در نیامد؟ و اصلاً مگر یادت رفته که سرهمین قضیه من و ترا باهم از عالم مذهب اخراج کردند؟ آخر بگو ببینم فرق من و تو با برادر و پدر چیست؟

— خیلی ساده است. آنها آدمهای دیگری بودند بازندگی دیگر. آنها هر دور و حانی بودند. نان‌ایمان مردم را می‌خوردند. حافظ سنت بودند. و چون ددر نمی‌رفتند ناچار تجدید فراش می‌کردند. مگر می‌شد مرد بود و شصت سال آزگار بایک زن سرکرد؟

— یعنی می‌گویی اگر ددر بروی مسئله حل می‌شود؟ آخر خیلی‌ها هستند که مذهبی هم نیستند و ددرهم می‌روندو زنهای طاق و جفت هم می‌گیرند یا پشت سرهم زن عوض می‌کنند. رسم روزگار همین است.

— من هم یکی از آدمهای روزگار. مگر چه فرقی با آنها!

دیگر دارم؟

— چرا خودت را به خریت می‌زنی؟ اصلاً درد تو همین است که انچه می‌نویسی بیخ‌ریشت می‌ماند. تو زندگی می‌کنی که بنویسی. آنهای دیگر بی‌هیچ قصدی فقط زندگی می‌کنند. حتی بچه‌دارشدن‌شان به قصد نیست. حاکم بر حیات آنها غریزه است. نه زورکی غم خوردن. بهمین دلیل تونه‌ارضای خاطر آنها را داری نه اطمینان خاطر‌شان را نه قدرت عمل‌شان را. تقدرت عمل را فقط برای صحنه روی کاغذ گذاشته‌ای.

— ببینم . . . نکن‌دوهم داری برمی‌گردی بهمان مزخرفات که نوشته‌ها یعنی بچه‌ها . . . ؟ داری خرمی‌شوی. حضرت! نوشته‌ها که‌جان ندارند. کلمه را هرجور بگردانی می‌گردد. اما بچه. بمحض اینکه هجده ساله شدت‌توی رویت‌می‌ایستد.

— هابارک‌الله. همین را می‌خواستم بگویی. آخرگاهی می‌بینیم دور برت می‌دارد که نوشته‌اگر جان ندارد جان می‌دهد و از این مزخرفات . . . دست کم خودت اینرا بفهم. که یا باید زندگی کرد یا فکر. دو تائی با هم نمی‌شود.

— پس چطور من و تو با هم و جلوی روی هم نشسته‌ایم؟
— اولاً برای اینکه همیشه نفرسومی میان ماوساطت می‌کند. و بعد برای اینکه هنوز هیچ‌کدام مان از میدان در نرفته‌ایم.

• • • و همین‌جور. پس از آن خودکشی یک‌ماه آزگار

۷۵ / سنگی برگوری

این دو شخص جلوی روی هم نشستند و بحث کردند و کردند ولی بیفایده. و در این مدت هم ریش من سرتیپ شد. و بعد هم آخرین فصل کتاب عزاداری را با جلد قطور یک سنگ مرمر ظریف و خوش تراش روی قبرخواهر زن انداختیم و بعد من خودم تنها روانه سفر شدم. دری به تخته خورده بود و پنج ماهه. و شروع از پاریس. ماه اول در پاریس معقول بودم و مطالعات فرهنگی و گزارش های مرتب و کتاب های تازه و حرف های تازه و دیگر اباظیل. اما به سویس که رسیدم دختر مهمندار چنان زیبا بود که پای شخص اول لنگید. و شخص دوم شداختیار دار کار تن. و افسارم را گرفت و کشید به همانجاها که هر لرد و غنديده ای باید سراغ گرفت. تنعم از آزادی پائین تنها. تنها تجربه ای که ما شرقی ها در فرنگ از آزادی می کنیم. پانزده روز در سویس بودم. سه روز آخر ش زوریخ. که یک مرتبه یاد آن اولدوفردی افتادم با پیغمبری هایش و همیان گچی کمرش. گفتم سراغش را بگیرم. ولی پیدایش نبود. و همین جوری شد که روز آخر رفتم سراغ یک طبیب دیگر. دکتر باوئر. ژنی کولوگ! درست عین دوتاورد. اما جوان بود و بگو و بخند. دیوارهای خیلی زود ریخت. و باز تمنای نزول اجلال حضرات اسپرم و باز میدان میکروسکپی و باز همان یکی دو سه تا در هر دو میدان. و بعد تحقیقات از حالات پدرم و مادرم وزنم و بعد معاینه پائین تن. و بعد در آمد که:

— مگر مسلمان نیستید؟

گفتم چرا. گرچه خودش دیده بود. بعد یک مرتبه درآمد که:

— چرا یک زن جوان نمی‌گیری؟

که اول داغ شدم و دست پاچه. به‌های سفت کردن کمرم رویم را برگرداندم و بخودم که مسلط شدم گفتم:

— یعنی خیال می‌کنید فایده دارد؟

— اگر حالا یک درصد شناس داری با عوض گردن زن می‌شود پنجاه درصد.

— بهمین صراحت؟

— بهمین صراحت. و اصلاً اگر بدانید غربی‌ها چه حسرت شما را می‌خورند.

خیلی واقع بین بود. بله. واقعیت را خیلی خوب می‌شناخت. حتی آب دهان خودش هم راه افتاده بود. خودمانی تر که شدیم من داستان اولدوفردی را برایش گفتم و پرسیدم پس چرا او آنچور گفت؟

— چه میدانم. شاید چون زنت همراهت بود. راستی میدانی پارسال مرد.

— عجب!... و بلند به خودم گفتم: نکند سق پائین‌تنه ما سیاه باشد؟ یارو پرسید:

— چه می‌گفتی؟

— طلب آمرزش می‌کردم.

۷۶ / سنگی برگوری

و بعد تشکر به اضافه یک اسکناس و بعد خداحافظی. حتی نسخه هم نمی خواستم. چه نسخه‌ای بهتر از آن که داد؟ و بعد رفتم آلمان. در بن و کلن دست به عصا بودم. ارادتمندان زیاد بودند و مدام با هم بودیم و خلاف شأن حضرت شخص اول بودکه خودش را بندۀ شخص دوم نشان بدهد. اما به هانور که رسیدیم باز شخص دوم همه‌کاره شد. برف و سرما بدجوری بود و یک شب چنان هوای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد و همه پیرپاتال‌هارا تپاندتوی اطاق‌ها و رخت‌خواب‌ها سرد بود و من از کیسه آب‌گرم بدم می‌آمد. و رسما وسط خیابان دختر بلند کردم. در برلن فرصت تجربه‌های دیگر نبود. چون تجربه پشت دیوار زنده‌تر بود که برصفحه‌ای اعلام قیمت بورس بانک‌ها ملموس‌تر بود تا در تن‌تکه‌های نخراشیده‌سیمان دیوار باسیم‌های خاردار بر فرازش. و راهروهای متروکه مثل راهروهای زندان خلوت بود و شهرکه پر از پیرها بود و خیابانها و پارک‌ها و میدان‌ها که هیچ‌علت وجودی نداشتند و به هامبورگ هم تارسیدیم پرییدیم. اما در آمستردام قضیه جدی شد. یعنی شخص دوم کار دستمنان داد. زنی تازه از شوهر طلاق‌گرفته و توراندازه و همسن و سال خودم. و خدمتکار به تمام معنی. ولری دو غنبدیده‌تر از من. و هفت روز بسش نبود. دنبالم آمد لندن. ده روز هم آنجا. و برگشتن هم مرا کشید به آمستردام. و دور روز از نو. و که اگر بچه‌دار شدم؟...

و که خوب. معلوم است. می‌گیرم. و از این حرف و سخن‌ها. و من به عمد نسخه دکتر را بکار می‌بستم. تاسفر تمام شد و برگشتم. و کاغذها و کاغذها و من مدام چشم‌براه. چشم‌براه خبر. خبر گوینده لا اله الا الله که در دیار کفر کاشته بودم. یک ماه گذشت و دو ماه گذشت و سه ماه گذشت و خبری نشد. کاغذ می‌آمد اما خبر نمی‌آمد. و کلافگی و سرخوردگی و بدتر از همه اینکه زنم نه تنها بوبده بود بلکه همه‌چیز را می‌دانست. و کاغذها را وامی‌رسید و معیط خانه سه ماه تمام بدل شد به معیط اطاق باز پرسی. تا عاقبت درماندم. همه قضايا را از سین تا پیاز برایش گفتم و تصمیم گرفتم بنشینم و مطلب را دست‌کم برای خودم حل کنم. و چه‌جور؟ با نوشتن. و نوشتم و نوشتم تا رسیدم به آن قضیه آخر صفحه بودن و نقطه ختام و دیگر اباطیل... که یک مرتبه جاخوردم. خوب. ببینم مگر این دیگران با تخم و ترکه‌هاشان چه‌چیز را به چه‌چیز وصل می‌کنند؟ کار و انسرای وسط کدام راهند؟ یا پلی سرکدام دره؟ یا پیونددهنده کجای خط به کجاش؟ و اصلا کدام خط؟ بله. دور از شهیدنمایی و خودنمایی. و همچنین دور از جوازه‌ی برای نمایش یک عقده.

دروهله اول یک پسر یعنی رابطه‌ای میان پدری با توهه‌ای. رابطه خون و نسل. و نیز نقل‌کننده فرهنگ و آداب و از این خز عبلاط. یعنی دوام خلقت. چیزی که حتی دهن‌کجی

بردار نیست. به عظمت خود خلقت. عین مدار خلق و نشور. و البته که چنین عظمتی بی‌درزتر و پرتر از آن است که به علت عقیم‌بودن تو ککش بگزد. روزی میلیونها نفرمی‌زایند و همینقدرها کمتر می‌میرند. و جمعیت دنیا دارد از سه میلیارد هم می‌گذرد و در چین و هند سقط‌جنین را تشویق‌هم می‌کنند و دیگر اخبار و حشتزا و آن حقه بازی‌های مالتوس برای اداره کردن خلائق که بلده قحطی آینده و تنگ‌شدن جا روی کره زمین و دیگر اباضیل... به این صورت ما دو نفر هم که نباشیم دنیا می‌گردد با خلقتش و آدم‌بایش و مذهب‌ها و حکومت‌ها و سیاست‌ها. مثلاً اگر پدر من بجای سه پسر دو تا می‌داشت چه می‌شد؟ واقعاً چه چیزی از دنیا کم می‌شد؟ واقع‌بین که باشیم در قدم اول مادرم یک شکم کمتر زائیده بود و بهمین اندازه شیره جانش را کمتر حرام کرده بود و حالا سر شصت و چند سالگی این‌جور بدل به یک کیسه استخوان نشده بود. با آسم و شب بیداری و چشمی که مردۀ خواندن یک سورۀ قرآن است. و بعد؟ بعد نانخور پدرم کمتر می‌شد. و بهتر می‌توانست فقر ناشی از آن‌کله‌خری زمان داور را تحمل‌کند. همان کله‌خری که وادارش کرد محضر شرع را بینند و تمبر دولتی را به عنوان زینت‌المجالس هر سند معامله و عقدی نپذیرد. و بعد؟ همه کلاس‌های همه‌مدارسی که چون پلکانی مرا از شش هفت سالگی به چهل‌سالگی رسانده‌اند به‌اندازه

یک نفر خلوت‌تر می‌بود. و این خلوت‌تر بودن کلاسها تا تو در لباس شاگردی بودی چه بهتر برای دیگران. و وقتی هم که با اهن و تلپ یک معلم به کلاس رفتی – اگر نمی‌رفتی چه می‌شد؟ حساب کرده‌ام. جمعاً به اندازهٔ پنج‌هزار ساعت دستگاه فرهنگ مملکت بی‌معلم می‌ماند. دور از خودنمایی و شهیدنمایی این تنها لطمہ‌ای است که نبود من به دستگاه اجتماع می‌زد و تازه چه لطمہ‌ای؟ خود من در طول مدت همه این سالها و درسها و کلاسها جای خالی بیش از پانصد معلم را باز دقیق حساب کرده‌ام. و با واقع‌بینی – به چشم خودم دیده‌ام. به این طریق من هم که نبودم پانصدتا می‌شد پانصد و یکی. و این درقبال نسبت‌های نجومی واقعیت چیزی است در حکم یک میلیونیم صفر. پس اینجا قصیه چندان دربند تو نیست. رودخانه‌ای است دور از بوته عقیم تن من و می‌رود. امری است و رای من. و حکم‌کننده. آمر. و این منم که مأمورم. و اصلاً نکند این‌غم تخم و ترکه نیز خود نوعی احساس‌قصور در تکلیف است؟ قصور در اجرای امر آمر؟ به صورت این رود می‌رود. بی‌اعتنای به هزاران جوئی که از آن هرز می‌رود یا به مرداب یا در کویری می‌خشکد. پس زیاد به لغات قلمبه نگریز. که آخر جاده و لب پرتگاه و نقطهٔ ختام. اینها لوس‌بازی است. از واقعیت دور نشو. بیانزدیک‌تر. نزدیک به خودت. بله. به این بوته عقیم. به این میدان میکروسکوپی.

و ببین که بعث فقط برسن دوام خودخواهی تو است. این تویی که الان هست و باید پس از شصت هفتاد سال بمیرد که چهل و چند سالش را گذرانده و به این مرگ راضی نیست. این بوته که نه باری می‌دهد و نه گلی برسن دارد و فقط ریشه‌ای دارد در خاکی. و گمان کرده است که بهیچ بادی از جا نمی‌جنبد. خیلی ساده. این تو می‌خواهد خودش را در تن فرزندش یا فرزندانش شما کند و شصت سال دیگر یا پنجاه سال دیگر یا نه - چهل سال دیگر. بپاید. و بعد یک بوته دیگر و یکی دیگر... و حالا بوته‌ها. و کمی نزدیک‌تر بروند و کمی نزدیک‌تر بخاک مرطوب کناره‌اش. و اینک آب. و بعد درختی و ریشه‌ای قرص و سری بفلک... مگر نه اینکه سلسله نسب‌ها را شجره‌نامه می‌گویند و بشکل درخت می‌کشند؟... می‌بینی که همین‌ها است. و آنوقت تازه که چه؟ مگر نمی‌بینی که حوزه وجودی تو حوزه سیل‌ها است و زلزله‌ها؟ و ریشه برکن و نیستی‌آور. و سال دیگر بر نطبع گستردۀ سیل جسد هزاران آدمیزاد شناور است. چه رسد به درخت‌ها. و در آن سفر دیدی که دهکده‌ها درست همچون لانه‌های زنبور بودند لگدمال شده و دریده. و لاشه درخت‌ها همچون چوب‌جارویی که بچه‌ای به جستجوی زنبورها به لانه‌فرو کرده؟... و اصلا از این شاعر بازیها درگذر. ببین سه‌نسل که گذشت چه‌چیزی از وجود جد و امجد در تن نوه و نبیره می‌ماند؟ مگر تو خودت، از جدت

چه می‌دانی؟ حتی او را ندیده‌ای. یعنی وقتی تو بدنیا آمدی جابرای او تنگ شد. تو فقط پدرت را دیده‌ای. و چه خوب هم دیده‌ای. و اولی ترین کسی که چیزها ازو درتن داشته باشی. و درذهن. و راستی از پدر در تو چه‌ها هست؟ در این شک نیست که هست. اما مگر تو عکس برگردان یک پدری؟ ترکیب مغز و خون و شباهت صورت و اخلاق و آن تندخوئی‌ها و آن زودجوشی و آن کلهم‌خری‌ها همه بجای خود. تو اگر هم اینطور نبودی جور دیگری بودی. عین شباهت پدری دیگر با فرزندی دیگر. اما بگو ببینم بازای بشریت چه در تو هست که در پدرت نبود یا چه‌ها در او بود که در تو نیست؟ وجوه تشابه را رها کن. وجوه امتیاز را ببین. اگر همه تشابه می‌بود که لازم نبود تو از مادر بزایی. پدرت بجای تو هشتاد سال پیش از مادری دیگر زاده بود. عیث که نیست این دوام خلقت و این تکرار تولد‌ها. هر تولدی دنیایی است. عین ستاره‌ای. تو ورای پدرت زاده‌ای. او زادو مرد. ستاره‌اش از آسمان افتاد. اما تو هنوز نمرده‌ای. و ستاره‌ات هنوز کورسو می‌زند. درست است که از پدر چیزها در تو است ولی ببینم آیا تو فقط گوری هستی برای پدری؟ یادت هست که این گور پدر جای دیگر است و تو خود سنگش را دادی کنند و برادرت به کنجکاوی یا بقصد تبرک یا به لمس نزدیکتری از مرگ و آخرت و آن عوالم دیگر... پیش از پدر رفت تویش خوابید و زمزمه

۸۲ / سنگی برگوری

پیچید میان مریدان... یادت نیست؟ بله. مثل اینکه باید بروم سراغ پدرم. گرچه زنده که بود برای حل مشکلاتم از او می‌کریختم. بله. بترتیب تاریخی.

فصل ۶

قدیمی‌ها راست گفته‌اند که اگر دلتان گرفت بروید سراغ اموات. ولی این فقط سراغ اموات رفتن بوده است یا گذری به سنت ملموس؟ و به گذشته موجود؟ و به اجداد و ابديت در خاک؟ و خود را با همه غمهاي گذرا و حقير درقبال آنهمه هيچي کوچك ديدن؟ و فراموش کردن؟... من نمی‌دانم پس ژاپنی‌ها چه می‌کنند یا هندوها یا همه آنهايی که بگذشته از راه گورستان نمی‌روند! شاید بهمین دلیل است که ژاپنی‌ها هاراکیری می‌کنند؟ یا زردشتی‌ها هنوز در یزد و کرمان به‌رسم شهید بوق اموات را در برجهای خاموشی می‌گذارند یا شاید هندوها که به نسخ معتقدند و ... رهاکنم این پرت و پلاهارا. به‌هر صورت رفتم. سراغ پدرم. با مادرم و یکی از خواهرها و دوست‌تا از خواهرزاده‌ها.

قبرستان بزرگ بود با تک و توک درختش و فراوان درخت‌های آهنی. هر یک بر سر قبری کاشته. و به شاخه سیمی آنها چراغی همچون میوه همیشه بهار شب قبر، برای سرسرفة

۸۴ / سنگی برگوری

آخرت. و تک و توک عکسی آفتابخورده به سینهٔ تیرها و با
چه حسرتی! نکند تو هم الان چنین قیافه‌ای را داشته باشی!
و سنگ قبرها پر از وفت علی الکریم بغير زادمن الحسنات...
و الخ. و راستی چندتا از این همه مرده معنی این شعر را
می‌دانسته‌اند تا بتوانند جواب من ربک را درست داده باشند.
به هر صورت تمرینی از عربی‌دانی برای آن شب؟ و جوی آب
 جدا کنندهٔ صحن عمومی قبرستان از اشرافیت اموات. از
مقبره‌های خانوادگی خانوادگی؟ بله. عیناً. حتی با اعلانشان
برسر درها. به خط خوش و برکاشی که آرامگاه ابدی خاندان
فلان... چیزی کف دست کلیددار گذاشت که چون گربه‌ای
سرسفرهٔ زیارت اهل قبور همیشه حاضر است و آهاء درست
میان خانواده. آن وسط پدر. و سنگ قبرش همان‌که خودم
دادم نوشتند و تراشیدند. بی‌شعر. و فقط با همان هوا لعی
الذی لايموتش و اسم و عنوان و تاريخ ولادتی و وفاتی.
مرمر زرد سبزی زنده. سنگ هنوز می‌درخشید و رگه‌های سفید
و صورتی در آن مشخص بود و کلمات مشکی برجسته و خوانا.
دیدم خیلی می‌خواهد تا گذشت زمان اثرش را بکند. خوب
پدر. می‌بینی که عجله‌ای نیست. در احتیاج تو به نوهداشتن.
وانگهی برادرزاده که هست... و آن طرف‌تر بالای سرش
خواهرم خوابیده. که به سلطان رفت. و آن طرف‌تر حاله.
آنکه کر بود. و آن طرف‌تر هم پای دیوار زن دومش. زن دوم

پدر را می‌گوییم. که از پیش رفت تا خانه را آب و جارو کند. بله. عین خانه‌مان. همه دورهم. و با همان شلوغی‌ها. و رفت و آمد. مادرم نشسته سر قبر وسطی و شانه‌هایش زیر چادر می‌لرزد. و خواهرم پهلوی دستش دارد قرآن می‌خواند. بزمزمه‌ای. بی‌صدا. آخر بابا خوابیده. و خواهر دیگرمان او هم از سرو صدا خوشش نمی‌آمد. درست مثل من. آخر او هم بی‌تخم و ترکه مانده بود. و خواهرزاده‌ها هم هستند. همانها که هفته پیش برده بودمشان به‌گشت‌وگذار روی دریاچه سد کرج. و چه کشفی‌کرده بودند. اینجا هم دارند کشف می‌کنند. همانجور کنجکاو و جوینده. از این قبر به آن دیگری سرمهی کشند. به کشف دیگری به تجربه تازه‌ای از عالم مرگ برای زندگی. از عالم اموات برای دنیا. یعنی از آن خانه به این خانه. به سلام و احوال پرسی. یعنی فاتحه. و لا اله الا الله کرم‌آزاده و بی‌حالی از مرده شورخانه بلند است و سوت تیز و کشداری از ایستگاه راه آهن. وسایل صوتی تعادل صحنه. دنیا و آخرت. یا چاوش‌های آخرت و دنیا. و کدام آخرت؟ و کدام دنیا؟ مگر همین مقبره خانوادگی مرز دنیا و آخرت نیست؟ اینکه عین خانه ماست. عین دنیای مادرم و خواهرم و خواهرزاده‌ها و این همه خلائق. پس چه دعوت بیهوده‌ای از دوسو؟ در این راه نیازی به هیچ چاوشی نیست. و اصلاً راهی نیست و سفری نیست. دنیا عین آخرت و آخرت عین دنیا... و راستی

این مادر، بکدامیک از این دو دنیا متعلق است؟ این پاک کیسه استخوان چادرپوش که اگر کمی بلندتر گردید کند، صدابجای از حلش، از استخوانها یش درمی‌آید. آیا این همان زنی است که پنجاه و خردہ‌ای سال با اینکه زیر خاک است بسر برده؟ و آن دیگر را زاییده؟ و مرا و آن خواهر قرآن بدست را؟ دیگر نه خوراکی دارد و نه خوابی. عین بابا. بابا هم الان یک کیسه استخوان بیشتر نیست. فقط کیسه‌ها با هم فرق دارند. یکی سیاه، یکی سفید. میدانی پدر؟ شبها همانجور گرفتار آسم است. هیچکاریش هم نمی‌شودگرد. یعنی تو هم که رفتی فرقی نکرد. سرش هنوز آرزوی یک بالین را دارد. و بعد. میدانی که من هنوز... برایت که گفتم. شمس هم که هنوز زن نگرفته. باز گلی به جمال آن برادر که همین یکی یکدانه‌اش باقی مانده. راستی میدانی پدر؟ بچه دومشان هم آمد. باز هم پسر. نوه دوم پسری تو. خوشحال نیستی؟ می‌بینی که چراغت کور نمانده. شبها روضه همچنان برقرار است. نگذاشتیم در خانه‌ات بسته شود. هنوز هم میرزای آهنگرمی‌آید پای سماور و محمود طبق‌کش خدمت می‌کند. عیناً. انگار نه انگار که تو رفته‌ای. فقط از دم در بلندت‌گرده‌اند و گذاشته‌اند روی سر بخاری. پشت قاب عکس. و چه جوان. و چه ساکت! و چه بالا بلند و رنگی. همان شما یل که قدیر نقاش ازت کشیده بود. یادت هست؟ تپانده بودیش توی صندوقخانه و

۸۷

یکاروز من کشف کردم که میخ زیر زانویت را سوراخ کرده. و بچه‌زحمتی بردم برایت وصله‌اش کردم. ترچه نباید یادت باشد. من که به تو بروز ندادم...

قرآن را بستم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. مردها و زنها یکم و سر یک قبر کپه می‌شدند. و انگشت‌ها به سنگ و سرها پایین. مدتی می‌ماندند و بعد تک‌تک بر می‌خاستند. به نسبت جرأتی که داشتند یا به نسبت ارثی که برده بودند – یعنی بستگی با صاحب قبر. یعنی به نسبت نزدیکی با آخرت. مگرنه؟ و از تعدادشان و جنسیتشان می‌شد فهمید که صاحب قبر کیست. پدر است یا مادر است یا خواهر و برادر یا شوهر و عمه و خاله. و زنی تنها بر سر قبر آنطرف نهر چنان ضجه می‌زد که انگار شوهرش داماده بوده و از توی حجله یکسر آمده اینجا. اما نه. بچه زنک دورش می‌پلکید. خوب‌چه مانعی دارد؟ مگر همه مثل تو عقیم‌اند؟ از توی حجله‌هم می‌شود رفت به عالم آخرت و بچه‌هم داشت. می‌بینی که در گورستان هم خودت را رها نمی‌کنی، احمق! و زنک؟ خودش یک کپه سیاهی. عین مادرم. و دمرو سر قبر افتاده. و صدایش؟ چقدر شبیه صدای خواهرم. راستی مادریادت هست که روی سینه خواهرم سرب داغ‌کرده گذاشتید؟ هان؟ همان از توی حجله نمی‌دانم چه دردی گرفته بود که آخر سلطان شد. و درمان‌ها و دکترها. به هووداری راضی شد اما به عمل نشد. آخر شوهر او هم بچه

می خواست. عین من. مسخره نیست؟ و خواهرم عجب سرتق بود. بازهم عین من. نمی خواست دست مرد غریبه به تنش برسد. با مچهای مودار. و لابد موهای سفید. که از زیرساقه دستکش بیرون زده. گرچه طبیب او پیر نبود. البته من توی مطب دیدمش نه پای تخت عمل. مج دستش با یک دگمه نقره بسته بود. و رویش نقش سکه های هخامنشی. بخود من گفت اگر پستانش را برداریم دو سالی مهلت دارد. درست همینطور. و برای خواهرم؟ مثل اینکه گفته باشد اگر چادرش را برداریم. هردو یکسان بود. یارو البته به فارسی نگفت. نه برای اینکه قصابی قضیه را پوشانده باشد. بلکه مثلا تا مريض را نترساند. ترس! خواهرکم خودش خواسته بود سرب داغ کرده بگذارند. گفته بود دلم می خواهد آتش جهنم را هم توی همین دنیا ببینم. آخر همه چیز دیگرش را دیده بود. تجریبه کرده بود. ولی هرچه کردیم برای عمل حاضر به تجریبه نشد که نشد. عجب سرتق بود. که مگر چه خیری از این زندگی برده ام؟ با این قرمیاق... اصطلاح خودش بود. هیچ وقت اسم شوهرش را بزبان نمی آورد. یا ضمیر سوم شخص بکار می برد یا یکی از این فحشها. و ... بعده که ندارم تا پایش بنشینم... و راست گفته بود میدانی مادر چطور شد که من در رفتم؟ یعنی رفتم سفر؟ یادت هست؟ آخر من که کف دستم را بونکره بودم. دکتر گفته بود که تا مغز استخوانهای پوک می شود.

گفته بود به کوچکترین ضربه‌ای یک‌هو ساق پایش می‌شکنده ای لگن خاصره‌اش. بهمین وقاحت. میدانی یعنی چه مادر؟ یعنی گردوبی از درون پوسیده. و پوستی که حتی ضخامت نازک‌ترین پوست گردو را هم نداشت... و آنوقت چه پوستی!؟ زنم می‌گفت عین مرمر. صاف و نرم. یا برگ گل. یادت هست مادر؟ تو خودت برایم تعریف کردی به کمک خاله و خواهرهای دیگر سرب داغ‌گرده گذاشته بودید روی سینه‌اش...

خبرش را بعدها بمن داده بودند. سرب را گذاشته بودند توی اجاق آب شده بود و کف اجاق وارفته بود بعد آتش را پس‌زده بودند و سرخی فلز که پریده بود تکه سرب پهنه و ناصاف و سوراخ سوراخ را گذاشته بودند روی پستانش... عجب! من حالا می‌فهمم! بله حالا. که چرا هروقت اسم بچه می‌آید هن یاد خواهم می‌افتم و سلطانش و سرب داغ‌گرده روی سینه‌اش و بوی گوشت...

قرآن را توی جلد کهنه‌اش گذاشتم و پاشدم و:
- مادر نمی‌روم؟ بدھوایی است. می‌ترسم نفست باز تنگ بشود.
- بروم ننه سری هم به عمقزی گل‌بته بزنیم. دیرت که نمی‌شود؟

نه مادر. من دیگر آزاد شدم. بروم. و راه‌افتادیم. نفر آخر من. در مقبره را بستم. یعنی در خانه را. و خدا حافظ

پدر. و ممنون. می‌دانی که من هیچ وقت از تو شکر نکرده‌ام...
اما حالا از ته قلب ممنونم. اگر تو خواهرمان را همینجا
نخوابانده بودی... اما تا یادم نرفته. اینرا هم بدان که من
سنگ قبر تو نیستم. یادت هست که می‌گفتی دنیا دار پد
بستان است؟

و رفتم. آن وسط قبرستان. زیر سایه هیچ درختی و
در پناه هیچ تیرک چرافی. قبری بی نام و نشان که نه. با
سنگی کوچک. و عجب پاخورده و سابیده! دو سال دیگر حتی
توهم نمی‌توانی خطش را بخوانی. ببینم مادر، قبرها را چند
ساله پا می‌گیرند؟ سی ساله؟ پس چیزی نباید مانده باشد.
بله. من دوازده ساله بودم که مرد. سربند بی‌حجابی. پس
موعدش هم گذشته یا دارد می‌گذرد. بعد یک جسد دیگر و
یک سنگ دیگر با اسمی و تاریخی دیگر. راستی او هم بچه
نداشت. حتی شوهر نکرده بود. تنها همین سنگ قبر را داشت.
یعنی دارد. دارد؟ بله دیگر. چرا. خاطره‌ای هم در ذهن من و
ده بیست تایی از بچه‌های آن دوره. که حالا هر کدام پدری
هستند یا قاضی دادگاهی یا سرهنگی. خاطره دیگری هم در
دوستتا از قصه‌هایی که من وقتی بچه بودم از او شنیده بودم
و وقتی بچه‌تر شدم نوشتم. و آنوقت خود این عمقزی. با
روبنده‌اش و قد کوتاهش و چاقچورهایش. گالش رو سی‌اش.
هفته‌ای یک روز خانه ما بود. و روزهای دیگر خانه دیگر اقوام.

خانه ما همان روزی می‌آمد که شبش روشه داشتیم. عصر می‌آمد و تا فردا صبح می‌ماند. روشه را هم گوش می‌داد و بعد برای ما بچه‌ها قصه می‌گفت. و چه قصه‌ها! سبز پری زرد پری. شب‌های روشه شام دیر می‌شد و اگر عمق‌تری نبود ما خوابمان می‌برد. و این قضایا بود تا بی‌حجابی شروع شد. و عمق‌تری با روبنده و چاقچور، و با پایی که به خانه بند نمی‌شد! و می‌دانید چرا برش گل‌بته می‌گفتیم؟ چون روی دسته راست روبنده‌اش یک گل و بوته انداخته بود. سبز و قرمز. با نخ اپریشم. و چه دور و پرس‌می‌ریختیم. عین خواهرم که میان بچه‌ها آب‌نبات پخش می‌کرد. و چنین زنی پاگیرشد. پاگیر اطاق اجاره‌ایش. سه‌ماه بیشتر دوام نیاورد. زدبکله‌اش. قوم و خویش‌ها جمع‌شدند دکتر بردند بالای سرش. و سه‌چهار ماهی پرستاری و موازنیت. و هر روز آش و شله‌ای از یک خانه. تا عاقبت همه خسته شدند و صاحب‌خانه سپردش به تیمارستان. و حالا این قبرش. خوب عمق‌تری. تو هم بچه نداشتی. راستی تو با این قضیه چه می‌کردی؟ آیا مثل من بوق و کرنا می‌زدی؟ یا خیال می‌کردی قصه‌هایی بچه‌هاییت بودند؟ تصدیق می‌کنم که در تن آن قصدها دوام بیشتری داشتی تا در تن این سنگ سابیده که سه‌چهار سال دیگر پامیگیرندش. می‌بینی که. و اینک من. یکی از شنووندگان قصه‌های تو. اصلا بگذار برایت قصه‌ای بگوییم. حالا که دهان قصه‌گوی ترا

بسته‌اند. می‌شنوی؟ بله، پدری است و پسری و نوه‌ای. یعنی من و بابام وجودم. این آخری در قبرستان مسجد ماشاء‌الله. مشت خاکی در یک گوشه این سفره سنت و اجداد و ابدیت. پسر در قبرستان قم. همین بیخ گوش تو. و هنوز نپوسیده. بلکه یک کیسه استخوان. و نوه دلش تنگ است و آمده سراغ اموات. یعنی پناه آورده به گذشته و سنت و ابدیت. یعنی به این هیچی که تو در آنی. آمده تا خود را در این هیچ فراموش کند. اما این نسخه هیچ افاقه‌ای نکرده. عین نسخه نطفه تخمرغ. یادت هست؟ و این خود بدجوری بیخ ریش این نوه مانده. راستش چون این سفره خاکی بدجوری بی‌نور است. تو تا سه‌چهار سال دیگر حتی سنگی برگوری هم نخواهی بود. اما پدرم هنوز فرصت دارد. هم سنگی دارد برگوری و هم نوه‌ها دارد و پسرها. و در خانه‌اش هم هنوز باز است. اما این نوه پناه آورده به گذشتگان چنان از این گذشته و آن آینده بیزار است که نگو... نمیدانی چقدر خوش است عمقزی، از اینکه عاقبت این زنجیر گذشته و آینده را از یک جایی خواهد گست. این زنجیر را که از ته جنگل‌های بدرویت تا بلشوی تمدن آخر کوچه فردوسی تحریش آمده. آن بچه‌ای که شنونده قصه‌های تو بود با خود تو بگور رفت. و امروز من آن آدم ابتزم که پس از مرگم هیچ تنبانده‌ای را بجا نخواهم گذاشت تا در بند اجداد و سنت و گذشته باشد و برای فرار از

نم آینده به این هیچ گستردۀ شما پناه بیاورد. پناه بیاورد به این گذشتگان و این ابدیت در هیچ و این سنت در خاک که تویی و پدرم و همه اجداد و همه تاریخ. من اگر بدانی چقدر خوشالم که آخرین سنگ‌مزار در گذشتگان خویشم. من اگر شده در یکجا و به اندازه یک تن تنها نقطه خام سنتم. نفس نفی آینده‌ای هستم که باید در بند این گذشته می‌ماند. می‌فهمی عمقزی؟ اینها را. دلم نیامد به پدرم بگویم. ولی تو بدان. و راستی میدانی چرا؟ تا دست‌کم این دلخوشی برایم بماند که اگر شده به اندازه یک تن تنها در این دنیا اختیاری هست و آزادی‌ای. و این زنجیر ظاهراً بهم پیوسته که برگرده بردباری خلائق از بدو خلق تا انتهای نشور هیچی را به هیچی می‌پیونددن – اگر شده به اندازه یک حلقة تنها، گسته است. و این‌همه چه واقعیت باشد چه دلخوشی، من این صفحات را همچون سنگی برگوری خواهم نهاد که آرامگاه هیچ جسدی نیست. و خواهم بست به این طریق در هر مفری را به این گذشته در هیچ و این سنت در خاک.

بار اول در اول مرداد ۱۳۴۲ تمام شد
بار دوم در ۲۰ دیماه ۱۳۴۲.



نشانی: خیابان فروزدین - خیابان مشتاق - جنب اداره پست - تلفن ۰۲۳۴۵۶۹

نام کتاب	نویسنده	عنوان	صفحات	قیمت
۱- پنج داستان	جلال‌ال‌حمد	جلال‌ال‌حمد	۸۷ صفحه	۱۰۰ اریال
۲- خسی در میقات	" " "	سفرنامه ۱۸۱	"	"
۳- زن زیادی	" " "	قصه ۲۰۱	"	" ۱۹۵
۴- ارزیابی ارزشها	" ۳۱۰	حاج سیدجوادی مقاله	"	" ۱۲۵
۵- سه مقاله دیگر	جلال‌ال‌حمد	مقالات ۱۱۲	"	" ۶۵
۶- غرب‌زدگی	" " "	مقاله ۲۲۷	"	" ۲۰۰
۷- نون وال قلم	" " "	مقالات ۲۳۴	"	" ۱۲۵
۸- سفر پنجم	صفارزاده	شعر ۱۱۱	"	" ۱۰۵
۹- اعراب و اسرائیل	حاج سیدجوادی	مقالات ۱۲۱	"	" ۱۱۵
۱۰- پیر ما گفت	محمد زهری	شعر ۶۱	"	" ۵۵
۱۱- از اعماق	حاج سیدجوادی	مقالات ۲۸۶	"	" ۲۷۵
۱۲- فرهنگ اصطلاحات	خلیل ملکی	فرهنگ ۴۰۲	"	" ۶۰۰
۱۳- قاچاقی در ایران	حسین جهانشاه	فرهنگ ۱۸۶	"	" ۱۶۰
۱۴- اورازان	جلال‌ال‌حمد	فرهنگ ۱۰۲	"	" ۴۵
۱۵- گاهواره	شمس‌ال‌حمد	قصه ۱۱۳	"	" ۱۱۰
۱۶- سرگذشت‌کندوها	جلال‌ال‌حمد	قصه ۷۸	"	" ۷۵
۱۷- دستهای‌الوده	جلال‌ال‌حمد	نمایشنامه ۱۸۲	"	" ۱۶۰
۱۸- عقیقه	شمس‌ال‌حمد	قصه ۱۲۰	"	" ۱۱۰

۱۹	گامی در الفبا	حاج سید جوادی مقاہم ۲۷۸	"
۲۰	جای پایا سکندر	اسلام کاظمیه سفرونامہ ۲۰۲	"
۲۱	سحوری	میرزا زاده شعر ۱۷۱	"
۲۲	مبانی فرهنگ در جهان سوم	حاج سید جوادی مقاہم ۷۰	"
۲۳	بحران ارزشها	" " " مقاہم ۲۴۵	"
۲۴	حرکت و دیروز	صفارزاده شعر ۱۷۴	"
۲۵	سرود رگبار	گرمارودی شعر ۱۳۵	"
۲۶	یک چاه و دو چاله	جلال‌ال‌حمد مقاہم ۵۴	"
۲۷	روشن فکران (ر)	" " " مقاہم ۵۱۰	"
۲۸	روشن فکران (ج)	" " " مقاہم ۵۱۰	"
۲۹	هفت مقاہم	" " " مقاہم ۱۶۵	"
۳۰	من متهم می‌کنم	فریدون کشاورز مقاہم ۱۶۶ صفحہ ۱۰۰ اریال	"
۳۱	مویه زال	احمد آقا بی قصہ ۱۲۳	"
۳۲	با دواهورهای خاکستر جوا د طالعی	شعر ۱۰۴	"
۳۳	طرقه	تاجور بهروز قصہ ۶۴	"
۳۴	دخیل بر پنجره فولاد	امیر چهلتن قصہ ۱۳۱	"
۳۵	از ما بهتران	محمد محمد علی قصہ ۷۲	"
۳۶	نفرین زمین	جلال‌ال‌حمد قصہ ۳۸۰	"
۳۷	مهاجرت	رضا دانشور مقاہم ۸۶	"
۳۸	شبیخون	سیروش مشقی شعر ۷۶	"
۳۹	مرغ سحر	منصور او جی شعر ۴۶	"
۴۰	درباره فلسطین	هزار خانی مقاہم ۱۳۶	"
۴۱	اندر آداب و احوال	منوچهر صفا قصہ ۸۲	"
۴۲	در مداربسته ساعت	محمد اسدیان شعر ۸۸	"
۴۳	کارنا مهمسانه	جلال‌ال‌حمد مقاہم ۲۶۵	"
۴۴	درباره ادبیات	هزار خانی مقاہم ۱۹۰	"
۴۵	کتاب کوچه	احمد شا ملو فرهنگ ۳۲۴	"

۱۷۰	ریال	"	مقاله	۲۳۲	ارزیا بیشتابزده جلال‌الحمد
"	۱۴۰	"	مقاله	۲۳۲	" " "
"	۲۵۰	"	مقاله	۲۳۹	قهارمان در تاریخ خلیل‌ملکی
"	۷۵	"	مقاله	۸۷	تا ریخ‌سوسیالیسم خلیل‌ملکی
"	۹۰	"	مقاله	۱۰۴	چین پسازمانی علامرضا وثیق
"	۱۱۰	"	شعر	۱۲۵	فضای خالی مسدود رضا رحیمی
"	۸۵	"	مقاله	۱۱۴	سوسیالیسم و خلیل‌ملکی
"	۹۵	"	شعر	۱۰۴	صبح از روزنہ بیداری جلال‌سرفراز
"	۳۰۰	"	فرهنگ	۴۰۵	فرهنگ اصطلاحات خلیل‌ملکی
"	۱۵۰	"	سفرنامه	۲۱۲	کوچه پولترسخ غلامرضا وثیق
"	۱۴۰	"	مقاله	۱۹۲	زنگی کوتاه انقلاب زانت امینی
"	۱۱۰	"	مقاله	۱۲۴	اردوگاه سوم و مسائل خلیل‌ملکی جهانی
۹۰		مقاله	۱۱۲ صفحه	حسین‌ملک	تولد غولها
"	۱۹۵	"	پارسا یمگانی تاریخی	۲۸۳	کارنا مه مصدق
"	۱۶۰	"	تاریخی	۲۰۵	حدیث انقلاب
"	۸۵	"	شعر	۱۱۲	اینسوی عطر قبیله عدنان غریفی
"	۷۵	"	شعر	۹۸	شعرهای تبعید الپیاتی
(زیرچاپ)		تاریخی	۲۴۰	حدیث انقلاب (۲) شمس‌الحمد	
۲۵۰		"	پرویز داریوش مکافات	۲۸۳	انجیل یهودا
"	۱۱۰	"	مقاله	۹۶	شور وی به کجا می‌رود؟ کوروش زعیم
"	۵۵۰	"	تاریخی	۵۲۳	خاطرات سیاسی خلیل‌ملکی

Aug 1



نشانی: تهران - خیابان انقلاب مابین اردبیلهشت و فروردین، خیابان مشتاق • تلفن ۰۲۳۳۶۶۰